

«مانیفست فدائیان اسلام» ،

یا: حکایت خانواده و جامعه ی ایرانی؟

گذاری در کتاب : «زندگی باید کرد»،

نوشته: «منصوره اتحادیه»

\*

« .. لیلی پرورده ی جامعه ای است که دل بستگی و تعلق خاطر را مقدمه ی انحرافی می پندارد که نتیجه اش سقوط حتمی است در درکات وحشت انگیز فحشا؛ و به دلالت همین اعتقاد همه ی قدرت قبیله مصروف این است که آب و آتش را -و به عبارتی رساتر آتش و پنبه را از یکدیگر جدا نکه دارند تا با تمهید مقدمات گناه، آدمیزاده ی طبعاً ظلوم و جهول در خسران ابدی نیفتند. در محیطی چنین یک لبخند کودکانه ممکن است تبدیل به داغ ننگی شود بر جبین حیثیت افراد خانواده و حتی قبیله .. » و « ... محکوم محیط حرمسرای نازیبان است و جرایمش بسیار: یکی این که زن به دنیا آمده و چون زن است از هر اختیاری و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبایی است و زندگی در محیطی که ... بجای تربیت مردان به محکومیت زنان متوسل می شوند، ... و راه علاج اینکه زن را از درس و مدرسه محروم کنند .. در نظام مرد سالار قبیله، مرگ و زندگی او در قبضه ی استبداد مردی است به نام پدر.. » (سعیدی سیرجانی، سیمای دو زن، ص ۱۱ و ۱۴).

\*\*

### پیش درآمد

چندی است که بر آنم تا به کتاب «زندگی باید کرد»، نوشته ی خانم «منصوره اتحادیه» برخورد کنم . چاپ نخست و دوم این کتاب، که یک رمان است ؛ در پاییز ۱۳۷۵ و چاپ سوم آن، در بهار ۱۳۷۶ از سوی «کتاب سیامک» ، در تهران ، در ۴۵۱ صفحه ، منتشر شده است . زمان انتشار کتاب، دارای اهمیت زیادی می باشد؛ چون این زمان، مرز میان دو دوره ی نسبتاً متفاوت در حیات جمهوری اسلامی است. پایان یک دوره و آغاز دوره ای متفاوت و در تضاد و همآوردی با دوره ی پیش.

سال انتشار کتاب، پایان دوره ی ۱۸ ساله ی تلاش سردمداران رژیم برای جا انداختن و حقه کردن خرافه ها و احکام و قوانین ارتجاعی اسلامی به مردم فرهیخته و بویژه به زنان سرفراز جامعه ی ما و شکست آشکار این تلاش؛ و آغاز دوره ی جدیدی از زندگی مردم ما است که با صدای رسا، ناخشنودی و بیزاری خود را از قید و بندهای تحمیل شده در این ۱۸ سال؛ و در اعتراض به پامال شدن دستاوردهای انقلاب، فریاد می زنند.

پیدا شدن سر و کله ی آدمکشانی چون «سعید امامی» و پیشنهادها و طرح های ضد بشری او، از جمله برای به زنجیر کشاندن اهل اندیشه و قلم و بیان (۱)؛ و به دره انداختن اتوبوس شاعران و نویسندگان و هنرمندان عازم آرمستان؛ و سرانجام، آغاز به پیاده کردن کشتار سیستماتیک دیگر اندیشان، زیر نام «قتل های زنجیره ای»؛ چشمه هایی از ترفندهای مرتجعین حاکم برای ایستادن در برابر این فاز و سد کردن تغییر و تحول ناگزیر و گریز ناپذیر در جامعه، است.

سود جستن از قلم به دستانی که با زیرکی و اُستادی و با تحریف تاریخ و وارونه نشان دادن واقعیت ها، به این تلاش آنان، یاری برسانند؛ و یا، ایجاد تغییرات معینی و گنجاندن و افزودن مطالبی که آنان می خواهند، را شرط انتشار کتاب یا نوشته ای قرار دادن؛ به جای سر دواندن نویسندگان و طفره رفتن از دادن پاسخ و یا خمیر کردن نسخه های کتاب یا نوشته، پس از ندادن اجازه ی چاپ به آن و ..؛ از جمله ترفندهای لو رفته ی دیگر خداوندان تزویر و ریای حاکم، بوده و می باشد. ترفندی که بکاربرد آن، توسط دانش ستیزان جهل گستر حاکم، هم اکنون نیز، ادامه دارد و نمونه های شایان ذکر، فراوان (۲).

از این روی، این همزمانی می تواند در درجه ی اصالت کتاب؛ و اینکه این کتاب، تا چه اندازه بیان افکار نویسنده ی آن است و چه اندازه از چرخش و بازی قلم سانسورچیان اداره ی نگارش «وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی» و «سعید امامی» و «وزارت اطلاعات»، تأثیر گرفته است؛ سایه بیندازد. این نخستین نکته ای است که به باور من، در برخورد به این کتاب؛ باید به آن، توجه کرد. این گمانه زنی من، بر پایه ی کارنامه ای است که رژیم

حاکم، از آغاز شکل‌گیری تا به امروز، از خود ارائه داده است.

### یک خانواده، یا یک جامعه؟

کتاب؛ که از نظر زمانی، از تاجگذاری رضاشاه آغاز شده و تا به قدرت‌خزیدن خمینی و شرکا، کشیده می‌شود؛ روایتی است از زیر و بم‌ها و لحظه‌های تلخ و شیرین زندگی یک خانواده‌ی قدیمی اشرافی سنتی ایرانی [شاهزاده عباس میرزای قاجار]، که ریشه در گذشته‌ی ای دارد که تاریخ به نفعی آن نشسته است. سایه‌ی تهدید و ارباب‌پلیس مخفی رضاشاه و سپس پسرش، بر فضای خانه و زندگی این خانواده، سایه‌انداخته است. در هر گفتگوی خانوادگی، در تماس‌ها و حرف‌زدن در باره‌ی مسائل معمولی و جاری روز؛ گمان بر حضور جاسوسان و خبرچینان؛ است.

این خانواده، با کشیده شدن به فضای متحول و دگرگون‌یابنده‌ی بیرون از ده «مرد آباد» و بیرون از حصارهای قدیمی و خو گرفته با آن، در نتیجه‌ی ازدواج دختران آن [زهرا، تاجی، مه‌ری و هما] با مردانی بیرون از چارچوب فضای ده «مرد آباد» و بیرون از چارچوب طبقه «اشراف» و «اشرافیت» [عطا، پسر حاجی باقر، تاجر بازار؛ علی، پسر ناظم الدوله، سیاستمدار؛ رحیم، نویسنده و فعال سیاسی، توده‌ای؛ و نادر، درس‌خوانده‌ی خارج، کارمند سازمان برنامه]؛ به آینده‌ی ای رو می‌کند که به سختی می‌تواند پایان و نتیجه‌ی جنگی که میان نیروهای درگیر در آن، جریان دارد؛ را پیش بینی کند.

کتاب؛ که در سه بخش و برگرفته از نام سه زن که سه نسل پی در پی را نمایندگی می‌کنند (عزت، زهرا و هما) و در سی و هفت فصل، نوشته شده است؛ نه تنها گزارش هیجان‌ها، دلهره‌ها و التهابات و لحظه‌های تلخ و شیرینی است که بر این خانواده می‌گذرد؛ همچنین می‌کوشد تا برگردانی از جامعه‌ی پُر غلیان و پُر جنب و جوش ایرانی باشد که جدال میان سنت و مدرنیته را تجربه می‌کند. این جدال، که می‌توان گفت همچنان در جامعه‌ی ما جریان دارد؛ بر فضای این خانواده و بر روابط درونی و بیرونی آن، سایه افکنده است.

نویسنده؛ در روایت این جدال، با بکارگیری شیوه‌ی بیان گزارشی در قالب داستان، و

در پاره ای موارد ارائه کردن دیالوگ ها و گفتگوهای پُر کِشِش و زنده، در بازگویی از «واقعیت موجود» و جدال میان نُو و کُهَنه ؛ از نظر فُرم ، کاملاً موفق است. اما آن گاه که به «قوانین ارتجاعی اسلام و سنت ها و ارزش ها و باورهای دست و پا گیر و تحمیل شده ی تاریخی [حجاب، ..]، زیر نام «واقعیت» های «ریشه دار» و «پایدار»، «دائمی» و «همیشگی» و «تغییر نا پذیر»، نگاه می کند و به آذین بندی آنها می نشیند؛ کَفّه ی ترازو را به سود «سنت» و ارتجاع ، سنگین می کند.

او، در این جا به عقب افتاده ترین نمایندگان ارتجاع [«هیأت مؤتلفه» و عسکر اولادی مسلمان ها، «درس خوانده های مدرسه ی حقانی»، مصباح یزدی، خزعلی، حسنی، ذوالقدر، ده نمکی، حسین الله کرم، حاجی بخشی ها و .. و سایر «سربازان گمنام امام زمان»] که دغدغه ی خاطرشان را «ارزش های اسلامی» که مورد «تهاجم فرهنگی» غرب، قرار گرفته است و به همین دلیل و برای «دفاع» و «حراست» از آنها، حاضر به انجام هر جنایتی هستند؛ نزدیک می شود. من، در برخورد به کتاب، نمونه هائی در این باره را نقل خواهم کرد.

شخصیت مرکزی کتاب، «زن» و «مسائل» مرتبط با اوست. برخورد جامعه ای که رُخ دادهای کتاب، در بطن آن نطفه می بندد(که می توان آن را يك جامعه ی سنتی «مرد سالار» ، خواند که در آن، زنان، خود به موقعیت پست و پائین اجتماعی در جامعه، تن داده اند) ؛ به مسائلی چون : «جنسیت زن [نگاه تحقیر آمیز به زن]، مکانیسم های «همسر گزینی» [که بی نظر خواهی از دختر (و حتا بی نظر خواهی از پسر)، انجام می گیرد]؛ حجاب یا بی حجابی، مناسبات زن و مرد [پیش و پس از ازدواج و به طور کلی]؛ درس خواندن و سرانجام، فعالیت اجتماعی و سیاسی زنان و حضور آنها در خارج از خانه و در اجتماع؛ خمیرمایه و اساس کتاب را تشکیل می دهد.

پرداختن به تاریخ و ارائه ی روایت تازه ای از فعل و انفعالات و تغییر و تحولات جامعه و همچنین، شخصیت های فعال و مؤثر در آن؛ که در پاره ای موارد، به گونه ای يك جانبه نگر و موضع دار، به نظر می آید؛ نیز چاشنی کتاب می شود. آن هم، در باره ی

رویدادها و شخصیت هائی که این همه مدرك و سند در ارتباط با آنها موجود و در دسترس است. این کار، گونه ای باز نویسی تاریخ [در رابطه با این موارد]، با مخدوش کردن آن و در جهت و راستای منافع يك قشر و گروه خاص است. این کار، هم، به گونه ای، توهین به شعور و آگاهی مردم است .

نویسنده ، در این کار؛ در برجسته کردن يك جریان اجتماعی [گروه تندروی تروریستی اسلامی «فدائیان اسلام»] و رهبر آن [آیت الله کاشانی] ، تا حد تحریف تاریخ، چشم بستن بر جریان های اجتماعی و شخصیت های دیگر، پیش می رود؛ قرار گرفتن «مرحله ای» او [کاشانی] را در کنار و در مسیر مبارزات مردم، جنبه ی « ابدی» می بخشد و بر خیانت و پشت کردن او به نهضت ملی کردن نفت و همدستی او با دربار و کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد، چشم می بندد (۲) ؛ و نهایتاً به ستایش جریان ارتجاعی جنایتکار حاکم، که او خود، نزدیک به دو دهه، آن را تجربه کرده است و نمایندگان دین پیشه ی مال اندوز آن ، و رهبر آن [خُمینی]؛ می نشیند؛ و .. کتاب، به سطح «مانیفست فدائیان اسلام»، که هسته ی مرکزی این نظام جهالت و توخُش را تشکیل می دهد؛ سقوط می کند.

نویسنده ؛ آنچه را که بر آن است تا بیان کند؛ یا در چارچوب و قالب محاوره ها و گفت و گو های افرادی که در این داستان، نقشی دارند [اعضای خانواده یا دوستان و مهمان های آنها]، ارائه می دهد و به داوری و اظهار نظر در باره ی رُخداده ها و آدم ها می نشیند؛ و یا خود، به طور مستقیم و بی واسطه، حرفش را می زند .

گاهی، گونه ای ناهمخوانی میان شکل های ارائه ی مطلب و محتوا و مضمون آن در آغاز کتاب و در تداوم آن، با آنچه در صفحات پایانی کتاب می آید، مشاهده می شود؛ که گمان دست بُردنی در متن، از بالای سر نویسنده ، را به ذهن القا می کند: داستان، به آرامی و با ارائه ی نظرات متفاوت و متضاد در رابطه با هر موضوعی، آغاز می شود؛ و به نظر می آید که نویسنده، تقریباً «بی طرف» است. اما هرچه به پایان داستان نزدیک می شویم : نویسنده ، از حالت «بی طرفی» خارج می شود، بحث ها از شکل دو پایه ای بودن خارج می شود؛ و خود نویسنده است که خواننده را مورد خطاب قرار می دهد و

داستان، شکلِ میزِ خطابه و صدورِ حکم، که چه درست و چه نادرست است، را پیدا می کند.

من، در پائین، گزینه هائی از سراسر کتاب ؛ که می تواند تا حدی نشانگر و بازگو کننده ی رویکردها ی نویسنده به موضوعاتی که در بالا به آنها اشاره کردم ، باشد؛ را ، زیر دو عنوان : (۱) جامعه شناسی خانوادگی و (۲) جامعه شناسی سیاسی؛ می آورم . در پایان این گزارش، به مجموعه ی نظام فکری نویسنده و آنچه به گمان من، می تواند انگیزه ی او را، در نوشتن کتاب، تشکیل بدهد؛ برخورد خواهم کرد.

### ۱. جامعه شناسی خانواده :

#### «جنسیت» زن : احساسِ حقارت و سرشکستگی

در جامعه ای که کتاب به تصویر کردن و معرفی آن می پردازد؛ زن از پایگاهی حقیر و پست، برخوردار است. این «افتخار» ؛ از بدو تولد، به او ارزانی می شود؛ و به دنبال، در دوران کودکی به مثابه ی يك «دختر بچه»، و در جوانی به عنوان «همسر»، «مادر» ، «خواهر» و .. ، با او است. به دنیا آمدنش، با استقبال و شادمانگی به همراه نیست. در پی، همه نگران «عصمت» و «تقوا» ی اویند که گرگ های جامعه، گرگ هائی جز «پدر» و «برادر» ، به آن تجاوز نکنند.

و دریغ که این «خطر»، حتا در چاردیواری خانه نیز، وجود دارد. «گرگ» ها، «حق» دارند که با داشتن «همسر» با زنان دیگر، «رابطه» داشته باشند، اگرچه این «زن»، «همسر» رفیق و «هم بزم» شان باشد. در تمام حالات، این «زن» است که مورد اهانت و تحقیر، قرار می گیرد.

«زن» بودن، بر پایگاه او در اجتماع و نقش ها و وظایفی که می تواند به عهده بگیرد ، نیز سایه می افکند و چون پیچکی ، به دست و پایش می پیچد؛ و حرکت او را به جلو، مانع می شود. پسران؛ برای درس خواندن، کار سیاسی ، به خارج رفتن و خیلی چیزهای دیگر؛ باهیچ مشکلی رو به رو نمی باشند. اما تا نوبت دختران می رسد، اما و اگرها و مانع تراشی ها آغاز می گردد.

شوربختی اینجاست که این «بی حقوقی»، به عنوان يك «واقعیت»، پذیرفته شده و جا افتاده، تلقی شده؛ و از سوی بخش هائی از خود «زنان»، در این جامعه، چون همه ی جوامع سنتی؛ پاسداری و نگاهبانی و از آن، دفاع هم می شود. چیزی، که ما، در این کتاب و در پندارها و گفتارها و کردارهای زنان برجسته ی این داستان، شاهد آن، هستیم؛ و در پاره ای از موارد، با آنچه که خود نویسنده مستقلاً بیان می کند؛ همخوانی و مطابقت پیدا می کند.

«روزی که تاجی متولد شده بود، عزت خیلی غصه خورده بود؛ زیرا که می دانست شوهرش آرزو دارد صاحب پسر شود. می ترسید که شوهرش به فکر گرفتن زن دیگری بیفتد. در میان اقوام و دوستانش، زنان زیادی را می شناخت که پس از عمری زندگی زناشویی، ناچار شده بودند به حضور هوو تن در دهند.

عزت یه نظرش می آمد زن، موجود بدبختی است و در برابر مرد، از خود اختیار و اراده ای ندارد.» (زندگی باید کرد، ص ۲۲).

سفارش شاه زاده [مادر شوهر عزت] به او :

«.. در ضمن این را هم بدان که يك خانم متشخص، هیچ وقت اجازه نمی دهد کسی به احساساتش پی ببرد!» (زندگی .. ص ۲۴).

«عزت کنار میز محسن میرزا آمد و آهسته گفت :

«می خواهم چیزی بگویم.»

محسن میرزا نگاهش را از روی اوراق کتابی که می خواند، برگرفت :

«چه شده عزیزم؟!»

عزت چشم به زمین دوخت :

«من آبستم!»

محسن میرزا گفت :

«آه عزت! ...»

سپس از جا پرید و از شعف بسیار، دست هایش را به هم سایید :

«ابن بهترین خبری بود که در این روزگار نکبتی می توانستم بشنوم!»

رو به آسمان کرد و هیجان زده گفت :

«دیگر هیچ وقت ناشکری نخواهم کرو. خدایا شُکرت!»

عزت با اطمینان گفت :

«حتماً این دفعه پسره!»

محسن میرزا بزرگ وارانہ گفت :

«چه فرقی می کند؟ آن چه که مهم است، این است که تو و بچه، هر دو، سالم باشید.» ( زندگی باید .. ، صص ۱۰۲ ۱۰۲).

جرايمش بسيار: يکي اين که زن به دنيا آمده و .. گناه ديگرش زيباي است :

«پهلوی پیر زن، دختری حدوداً پانزده ساله، با چشم هایی درشت و عسلی، گیسوانی زرین و بلند، و پوستی سفید و پُر طراوت، درهم مچاله شده بود و از زور خجالت، سر بلند نمی کرد.

زهرا در دل گفت:

«بی جهت نیست که بی شرف ها به او طمع کرده اند.»

روی نمد، کنار سکینه نشست و گفت:

«سکینه جان! برایم تعریف کن که چه شده! من آمده ام کمکت کنم.»

سکینه، گریه، پُر سوز و گدازی سر داد. زهرا دست او را گرفت و شانه هایش را مالش داد. سکینه در میان حقِ حقِ گریه، جربانِ تعدیِ خان، راننده عطا، را تعریف کرد. ... زهرا همان شب، با اصرارِ تمام، عطا را وادار کرد راننده را به بهانه ای مرخص کند و هشدار بدهد که اگر يك بار ديگر اطراف مردآباد پيدایش شود، او را به زندان بياندازد. ( زندگی .. ، ص ۲۳۶).

«مهری اشك ريزان به اتاقش رفت و در را به روی خودش قفل کرد. به نظرش می آمد که کوچک ترین ارزشی برای خانواده اش ندارد و علاوه بر آن، آبرو و اعتبارش را نزد زنان بیگانه، به خصوص فیروزه، باخته است.

مثل همیشه، به کتاب هایی که مطالعه می کرد، پناه بُرد و یکی از آثار پی یر لوتی را در دست گرفت. داستان کتاب، راجع به دختر جوانی در ترکیه بود، که والدینش می خواستند او را به زور شوهر بدهند. مَهْری، در يك چشم به هم زدن، جذب ماجراهای کتاب شد و از غم خودش فارغ گردید؛ لکن تا سپیده سحر بیدار ماند و چند بار در هم دلی با دختر جوان تُرك، اشك هایش سرازیر شد. ( زندگی .. ، صص ۱۱۴-۱۱۳).

«یکی از همان روزها، ننه آغا دو قوطی کوچکِ دربسته را مقابل زهرا گرفت و گفت :  
«یکی را انتخاب کن!»

زهرا بعد از غلبه بر دُو دلی اش، یکی از قوطی ها را انتخاب کرد و چون در آن را گشود، چشمش به يك قیچی افتاد.

ننه آغا ملول گردید و گفت :

«دختره! تو دختر می زایی!»

آن گاه در قوطی دیگر را باز کرد و قلم تراشِ درون آن را به زهرا نشان داد :

«این یکی پسره! اگر این قوطی را انتخاب کرده بودی، بچه ات پسر می شد!»

زهرا تبسم رضایت مندانه ای کرد :

«آه! چه خوب! خیلی از این خبر خوش حالم!»

ننه آغا لبانش را غنچه کرد و با اخم گفت :

«نُج! اگر بچه ات دختر بشود، من یکی که نگهش نمی دارم، بهتره برایش يك پرستار پیدا

کنید. هیچ حوصله دختر بچه ها را ندارم.»

زهرا زیاد جدی نگرفت :

«وای ننه آغا! چه طور دلت می آید؟! خودت مگر دختر بچه نبوده ای؟!»

ننه آغا حاضر به تخفیف نبود :

«دخترها، از همان شکم مادر، بدبخت اند، چه برسد به این که به دنیا بیایند و بزرگ هم

بشوند! دیگر بدبختی شان چند برابر می شود!» ( زندگی .. ، صص ۱۱۶).

«آن گاه نگاهی به میزهای نزدیکشان کرد که ببیند مشتری ها حرف های مَهْری را شنیده

اند یا نه. یکی دو نفرشان به او لبخند زدند و زهرا از شرم، گونه هایش سرخ شدند و فوراً رویش را از آن ها برگرداند. «مردان بیکاره ای که دُور و برشان نشسته بودند، گویی کاری نداشتند جز این که زهرا و مِهری را چهارچشمی بپایند و پشت سر هم برایشان چشمک بزنند و ایما و اشاره کنند.» ( زندگی .. ، ص ۱۴۵).

زهرا گفت :

«واقعاً فکر می کنی زن و مرد مساوی اند؟»

مِهری گفت :

«تو که خودت زن هستی، نباید از این حرف ها بزنی! سرمایه دارها و بورژواها افراد جامعه را از هم جدا می کنند که بهتر و راحت تر دست رنجشان را به یغما ببرند.» ( زندگی .. ، صص ۲۷۱-۲۷۰).

«پزشک معالج زهرا، با حذاقت، کاری کرد که وضع حمل به صورت طبیعی انجام شود. خویشان و آشنایانی که به ملاقات زهرا می آمدند، اتاقش را پُر از سبدهای گل کرده بودند و برای این که صاحب پسر شده، به او تبریک می گفتند.» ( زندگی .. ، ص ۳۴۳).  
«در طول راه، عطا پسرش را با تحسین می نگریست و از این که می دید او نیز بلند قد است و پشت لبش سبز شده، کیف می کرد.» ( زندگی .. ، ص ۳۴۹).

«هُما در چنین مواقعی ، که جنسیت زنانه اش، مانع تحقق بعضی از آرزوهایش می شد، غصه می خورد و از تبعیض ها می رنجید.» ( زندگی .. ، ص ۳۵۶).

«عبّاس، از نیویورک به نزد زهره و هُما رفت و حضورش باعث شد خواهر و خواهر زاده اش، کم تر احساس غم و غربت کنند. هُما به موقعیت عبّاس غبطه می خورد و آرزو داشت مانند او، همین طور مستقل، آزاد، و هدف مند، زندگی کند.» ( زندگی .. ، صص ۳۶۵).

«هُما سرش را پایین انداخته بود و حرف های عبّاس را، با همه وجود، گوش می کرد :  
«کاش من هم مانند تو آزاد بودم. البته شاید جرأت و جسارت تو را نداشتم .. » -  
زندگی .. ، ص ۳۶۶).

## مکانیسم های «همسر گزینی»

پای آمدهای «زن» بودن، یکی و دو تا نیست. این امر، بر گزینش همسر آینده نیز، مهربان خود را زده است. انتخاب شریک زندگی، با خودت نیست؛ و بزرگترها، پدر و مادر و بیشتر، پدر، برای تو تصمیم می گیرند. اگر دل به کسی باختی، حق نداری این احساس خودت را نشان بدهی و یا بر زبان، جاری کنی و .. و بی حقی های متعدد دیگر. نویسنده، در نشان دادن این «سنت» های مزاحم بازمانده از قرون و اعصار، توانایی خود را نشان می دهد.

«حاجی گفت :

«پسرم! وظایفت را جدی تر بگیر! تو دیگر نزدیک سی سالت شده. موقعی شده که ازدواج کنی و بچه دار شوی. روزی که پدرم من را زن داد، خیلی از آن تو کم سن و سال تر بودم.»

عطا سرخ شد و از پیش نهاد پدرش جا خورد. انتظارش را می کشید که دیر یا زود پدرش چنین تصمیمی بگیرد از این هم خبر داشت که معمولاً بزرگ ترها نظر فرزندانشان را نمی پرسند و بچه ها نیز اجازه، چون و چرا ندارند.

حاجی شرح داد :

«عمه جان و خواهرت، یک دختر بسیار شایسته را نشان کرده اند. دختر محسن میرزا، پسر عباس میرزا قاجار، که سال ها است با ما داد و ستد دارد. همان کسی که اراضی جلالیه را به ما فروخت.» ( زندگی .. ، ص ۴۰).

«عطا مشوش و ساکت شده بود. خواهرش پرسید :

«داداش! چرا به فکر فرو رفته ای؟»

عطا پاسخ داد :

«به هر سازی که می زند، می رقصم، اما باز هم راضی نیست. حالا هم که برایم زن پیدا کرده.»

سیگارش را که جرات نمی کرد در حضور پدرش بکشد، آتش زد و دود آن را با ولع به

درون ریه هایش فرستاد.

فاطمه خانم گفت:

«باور کن خیرت را می خواهد. دوست دارد سرانجام بگیری. تشکیل خانواده بدهی و خوشبخت شوی.»

عطا به تلخی گفت:

«اگر در زندگی من دخالت نمی کرد، خیلی بهتر بود.» (زندگی .. ، صص ۴۲-۴۱).

دُخترِ «خوب»، دُختری است که به «تصمیم» ی که بزرگترها، و اساساً پدر، گرفته است، اعتراض نکند و به آن گردن بگذارد. آن گاه است که او، «دخترِ نجیب و سر به زیری»؛ خواهد بود. «سر به زیری» و «نجابت»، در کنار هم و مُکَمَل و لازم و ملزوم هم. و چرا «سر به زیر»؟ برای پسران هم، چنین است؟

«عزت رو کرد به دخترش، و گفت :

«خبر خوشی برایت دارم! حاج آقا زنجانی، تو را برای پسرش خواستگاری کرده.»

در يك آن، قلب زهرا از تپیدن باز ایستاد و نفس در سینه اش حبس شد. تاجی و مهری خندیدند و عزت هر دو نفرشان را از نارنجستان بیرون کرد و از زهرا پرسید:

«به پدرت چه بگویم؟ چه جوابی می دهی؟»

صدای زهرا می لرزید و قلبش چنان ضربانی داشت که گویی می خواست جداره، کالبدش را بشکافد و بیرون بجهد:

«هر چه پدرم بخواهد، من انجام می دهم.»

عزت، مهار احساساتش را از دست داد و دخترش را بوسید:

«می دانستم که تو دختر نجیب و سر به زیری هستی.» (زندگی .. ، صص ۶۲-۶۱).

و نباید پا را از درون محدوده ی دایره ی بسته ی «سنت» ها، که در آن محبوس و زندانی هستی ؛ به بیرون بگذاری. وگرنه، کیفر خواهی دید.

«محسن میرزا، شگفت زده، حالت غضب ناک و بر افروخته زنش، و ظاهر رقت بار و رنگ باخته دخترش را دید و از پشت میزش برخاست :

«حادثه، ناگواری رخ داده؟»

عزت گفت :

«مهری را آورده ام که جلوی شما سرزنشش کنم.»

خلجان داشت و گلپوش خس خس می کرد :

«همین طور زهرا را هم باید دعوا کنید و جلپوش را بگیرید!»

چند ثانیه صدایش در نیامد و به زحمت گفت :

«شوهرش که خانه نبود. چند نفر از دوستان زنش را دعوت کرده بود؛ .. آن وقت عذرا

برادرهایش را هم به مجلس آورده بود، که من سر رسیدم ...»

مهری، زار و نزار گفت :

«من چه تقصیری دارم؟»

عزت پرخاش کنان گفت :

«این را بدان که خواستگارهای حساسی و محترم، قبل از این که خوشگلی و ثروت دختر را

در نظر بگیرند، در باره نجابت او تحقیق می کنند. کاری که زهرا امروز کرد، در

خانواده ما بی سابقه بود و آبروی ما را بُرد.»

کم مانده بود مهری، به علت احساس گناه شدید، قالب تهنی کند و از پا در آید، که

محسن میرزا به دادش رسید و دست او را از چنگال مادرش رها کرد و دل سوزانه گفت

:

«دخترم! مادرت خیر شما را می خواهد و جز سعادت شما، آرزویی ندارد. شما وظیفه

دارید رضایتش را جلب کنید، تا به زودی خوش بخت و پیروز بشوید.» ( زندگی .. ،

صص ۱۱۲-۱۱۳).

نسل نو، اما حرف خود را می زند و راه خود را می رود؛ اگرچه با اعتراض و سر زنش

و مانع، رو به رو می شود. پایان کار هم، معلوم است : شکست و ناکامی.

«زهرا سفارش بستنی داد و به خواهرش گفت:

«مهری جان! می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مهری، با اکراه از تماشای گُربه، چاق و حوض ماهی، دل کند و زهرا ادامه داد:  
"من سر در نیآوردم که چرا به خواستگاری که اقدس خانم پیدا کرده بود، جواب رد دادی! در صورتی که از خانواده، محترم و خوبی هم بود! .."

مهری، ابرو در هم کشید و گفت:

"تو را به خدا صحبتش را نکن زهرا! ماما به اندازه کافی دعوا و نصیحت کرده."

زهرا سماجت ورزید:

"به هر حال باید ازدواج کنی دختر!"

مهری، حرف دلش را زد:

"من آرزو دارم درس بخوانم؛ دنیا را ببینم؛ تجربه کنم؛ چیزها بفهمم؛ ... نه این که مثل تو زنده به گور بشوم."

کلماتش را پُر حرارت و محکم ادا می کرد و دستش را روی میز می کوبید و لیوان های آب را می لرزاند.

زهرا به روی خودش نیآورد و گفت:

"بعد از ازدواج هم می توانی درس بخوانی!"

مهری شانه هایش را بالا انداخت:

"فعلاً که کسی را ندیده ام که بخواهم زنش بشوم."

زهرا از او رنجید:

"اصلاً می فهمی چه می گویی؟! (زندگی .. ، صص ۱۴۵-۱۴۴).

".. حالا از این که به کافه آمده اند، پشیمان شده بود، اما برای این که نتیجه ای گرفته باشد، گفت:

"نکند می خواهی پیر دختر بشوی؟! همه دخترهای حسابی و خانواده دار، زود شوهر می کنند، وگرنه برایشان حرف در می آورند و می گویند حتماً عیب و علتی دارند."

مهری قانع نشد:

"به من چه که مردم چه می گویند و چه فکر می کنند. من راه خودم را می روم و زندگی

خودم را می خواهم بکنم.» (زندگی .. ، همان جا، ص ۱۴۵).

»در پیاده روی خیابان نادری، مهری گفت :

»حتم دارم اگر روزی هم ازدواج کنم، هرگز مثل تو اجازه نمی دهم شوهرم را برایم انتخاب کنند.»

زهرا یخ کرد و پاهایش سست شدند. خوشش نمی آمد کسی در باره او و عطا، به قضاوت بنشیند؛ زیرا که به خوبی واقف بود شوهرش را از صمیم قلب دوست ندارد و .. « (زندگی .. ، همان جا، صص ۱۴۶-۱۴۵).

»آن گاه رو به مادرش، به زبان فرانسوی، گفت :

»شما فکر می کنید رحیم از مهری خواستگاری کند؟»

هر زمان که زهرا و عزت می خواستند مستخدم ها از حرف هایشان سر در نیاورند، به زبان فرانسه با هم صحبت می کردند.

عزت آه سردی کشید:

»فکر می کنم مهری عاشقش شده.»

زهرا شکوه کرد:

»اخلاق مهری را که می شناسید! در باره کارهایش با کسی حرفی نمی زند. فقط از زبانش شنیده ام که رحیم يك نویسنده است.»

عزت گفت :

»فامیلش را اصلاً ندیده ایم و نمی شناسیم.»

زهرا گفت :

»من فکر می کنم صحیح نباشد این قدر هم دیگر را ببینند.» (زندگی .. ، ص ۱۷۶).

»رحیم پرسید:

»اتفاقی افتاده؟»

عزت پاسخ داد:

»نه، لا اقل تا حالا نه.»

چشم در چشم رحیم دوخت و بی پرده پوشی گفت:

«این جا ایران است. نکند فکر می کنید توی اروپا به سر می برید؟! معاشرت شما با مَهری به این صورت، موجب بدنامی ما می شود. به من بگویید بینم چه نیتی از مصاحبت با دخترم دارید!» (زندگی .. ، ص ۱۸۷).

«زهره در اتاق را گشود:

«عروسی چه طور بود؟ دیشب دیر برگشتی!»

هُما خمیازه کشید:

«نادر از من خواستگاری کرد.»

زهره کنار پنجره، ماتش بُرد و سپس ذوق زده گفت:

«آه عزیزم! عزیزم! باید بروم به مامانم خبر خبر بدهم.»

هُما بی تفاوت گفت:

«نمی پرسى چه جوابی بهش دادم؟»

زهره چرخید و با تردید به هُما نگریست:

«حتماً قبول کرده ای! مگر نه؟»

هُما شیطنت کرد و ساکت ماند.

زهره عصبی شد:

«اصلاً تلفن می زنی تا جی بیاید و زیر زبانت را بکشد! او تنها کسی است که حریف تو

است. هر دو نفر، خُل و دیوانه اید.»

هُما گفت:

«لازم نیست همهء شهر جار بزنی! جوابِ «بله» را همان دیشب دادم.» (زندگی .. ، صص

۳۹۴-۳۹۳).

«هُما تردید داشت که از ته دل به نادر علاقه مند است یا نه. حرف و حدیث ازدواجشان،

به قدری تند و سریع پیش کشیده شده بود، که هُما می ترسید از روی خامی و ساده

دلی تصمیم گرفته باشد.

پوست سفید، چشمان سبز، چهرهء جذّاب، و قامت بلندِ نادر را هر دختر دیگری که به جای هُما بود، می پسندید، اما هُما باز هم چیزی افزون تر از این ها می طلبید. در این جور مواقع، زهرا از کوره در می رفت :

«نه که خواستگارها دم درِ خانه مان، صف بسته اند، باید هم شكّ کنی که کدام يك بهتر از بقيه اند!»

هُما می گفت :

«آخر من از کجا مطمئن شوم که عاشقِ نادر هستم یا نه؟»

زهرا پرخاش می کرد :

«شما جوان های امروزه، فقط به فکر عشق و عاشقی هستید! این پرت و پلاها یعنی چه؟ خجالت بکشید! مگر من و پدرت عاشقِ هم بودیم؟ می بینی يك عمر است که من با پدرت زندگی می کنم و .. «

هُما طاقت نیآورد :

«چه فایده؟ هیچ وقت هم احساس خوش بختی نکرده اید.»

زهرا داد زد :

«به تو اجازه نمی دهم در بارهء پدر و مادرت، این طور بی ادبی کنی!»

هُما، سرخورده از مادر، به مادر بزرگش پناه بُرد. لیکن عزّت نیز دست کمی از زهرا نداشت و .. « ( زندگی .. ، صص ۳۹۹-۳۹۸).

### **مُناسباتِ زن و شوهر**

ثَمَره و میوه ی چُنین ازدواج هائی، چه می تواند باشد؟

«شب که عطا به خانه آمد، زهرا را اندوهگین دید، اما علتش را نپرسید و مثل همیشه در خود فرو رفت و چیزی نگفت. چه قدر زهرا دلش می خواست با شوهرش همان رابطه ای را داشته باشد که پدر و مادرش داشتند. زهرا دیده بود که عزّت و محسن میرزا، در بارهء جزئی ترین مسایل زندگی نیز باهم تبادل نظر می کردند و بدون مشورت، دست به هیچ کاری نمی زدند.»

زهرا پرسید:

«شام میل داری؟»

عطا پاسخ او را با سر داد و روزنامه ای را در دست گرفت؛ .. (زندگی .. ، ص ۸۸).  
«ننه آغا چراغ نفتی را آورد و خبر داد که شام حاضر است. خُلق عطا تنگ بود و چهره اش در پناه نور لامپا، بیمارگون و کبود می نمود.

زهرا تلاش کرد حال شوهرش را عوض کند:

«بعد از شام برویم سینما؟»

عطا تند خو بود:

«چرا با مادرت نمی روی؟ من از سینما خوشم نمی آید. وانگهی، توی سینما مجبوریم جدا از هم بنشینیم.»

دلش می خواست به دوستانش بیوندد و پا به پایشان در گراند هتل بگوید و بخندد. در حالی که مجبور بود زیر نور چراغ نفتی، کنار همسری که دوستش نداشت، بنشیند و هی شام بخورد و چاق و فربه شود.» (زندگی .. ، صص ۸۹-۹۰).

«شام را که خوردند، زهرا رخت خواب ها را برای خواب آماده می کرد و منتظر آمدن شوهرش بود، که با تعجب دید عطا مشغول اصلاح ریش هایش شده :  
«مگر می خواهی جایی بروی که ریش هایت را می زنی؟»

عطا سرسری جواب داد:

«می روم یکی دو ساعتی سیف را ببینم.»

زهرا کرخت شده بود و چیزی نمی گفت. عطا خودش را به آن راه زد:

«زود بر می گردم. تو بخواب! منتظرم نباش!» (زندگی .. ، ص ۹۰).

«تاجی گفت :

«زهرا جان! منتظر بادم حالت بهتر شود، تا به تو مطلبی را بگویم. می خواهم از علی طلاق بگیرم.»

صدای زهرا، لرزان و رگه دار بود:

«چه گفتم؟ طلاق؟ فکر مامان را کرده ای که چه قدر ناراحت می شود؟»

تاجی گفت :

«از بس حسود و شکاک است، دارم خفه می شوم، می گوید دست از پا خطا کنی، خونت

را می نوشم.»

زهرا خندید:

«مگر خون آشام است؟ لابد تو هم اذیتش می کنی، وگرنه ..»

تاجی گریست :

«می دانستم دردم را نمی فهمی. هیچ کس درد من را نمی فهمد. خوش به حالت! اقلّاً عطا

ثروت مند است و مجبور نیست جایی کار کند. اما علی هر روز دنبال کارش می رود و

من را تنها می گذارد. شکایت هم که می کنم، می گوید من که مثل عطا بی کاره و بی

عرضه نیستم، اگر کار نکنم و زحمت نکشم، از کجا بیآورم بخوریم؟ ..»

ناگهان متوجه شد حرفی از دهانش در آمده که نباید فاش می شده. زهرا به روی خودش

نیآورد. ضعف و خستگی، سرپاییش را فرا گرفته بود و رمقِ مجادله با خواهرش را

نداشت؛ با این حال گفت :

«تو از چه چیزی شکایت داری؟ از حسادتِ شوهرت یا از کارِ زیادش؟ چرا بچه دار نمی

شوید که مسایلتان کم تر شوند؟»

تاجی گفت :

«نه که بچه دار شدن تو، مشکلات را حل کرده!»

زهرا عصبی شد:

«من در زندگی ام مشکلی ندارم و از شوهرم راضی ام.»

در همان لحظه ای که سر تاجی داد می زد، خوب می دانست که دروغ می گوید و کسی

نیست که از بی وفایی ها و سر به هوایی های عطا بی خبر باشد. پلک هایش را بست و

نفس درد آلودی کشید. ( زندگی .. ، صص ۲۲۲-۲۲۱).

«ادیب فندک زد و زهرا که سر خم کرده بود سیگارش را روشن کند، نفسش آتش فندک

را خاموش کرد.

ادیب آهسته گفت:

«می دانید این کار شما چه معنایی دارد؟»

زهرا هاج و واج بود.

ادیب گفت:

«یعنی این که من را ببوسید!»

زهرا سرخ شد و خودش را عقب کشید:

«من باید به خواهرم کمک کنم.»

ادیب با صدای دو رگه گفت:

«می خواهی بگویی نمی بینی، یا لا اقل نشنیده ای که شوهرت چه کارها می کند؟!» ( زندگی .. ، ص ۲۴۸).

«توتونِ پیش را آتش زد و متوجه شد که مہری در فکر رفته است؛ گونه، او را نوازش داد و پرسید:

«حالت خوب نیست؟»

مہری آه بلندی کشید و نگاهش را دزدید:

«من حامله ام.»

رحیم نکان خورد و چشم هایش بی حرکت ماندند. لحظه ای بعد، به خودش آمد و با خشم از جا برخاست:

«یادت رفته چه قراری داشتیم؟ من که گفته بودم بچه نمی خواهم.»

مہری لرزید:

«می دانم، می دانم، حق داری!»

رحیم دست پاچه بود:

«با خواهرم مشورت کن! حتماً راه حلی دارد.»

مہری بلند شد و محکم گفت:

«نه!» ( زندگی ..، صص ۲۹۱-۲۹۰).

«مهری به یاد بچه ای افتاد که در مهبطش بود:

«قرن ها و قرن ها همین بوده و بدبختانه تا آینده ای نامعلوم هم خواهد بود. تو که نمی توانی يك تنه دنیا را عوض کنی!»

رحیم قدری آرام شد:

«بله قبول دارم که کار امروز و فردا نیست ..»

در کیف چرمی اش را گشود و اوراق دست نویسش را بیرون آورد:

«امشب می خواهم در مطالب یکی از فصل هایش تغییراتی بدهم.»

و انگار نه انگار که مهری، در موقعیت بحرانی ای به سر می برد و نیازمند دل گرمی و امیدواری است.

مهری به اتاقش رفت و چند دقیقه ای مقابل آینه ایستاد و به فکر فرو رفت. اشک در چشم هایش جمع شده بود و احساس می کرد وزنه سنگینی روی سینه اش نهاده اند و قلبش فشار طاق فرسایی را تحمل می کند. دلش می خواست با صدای بلند بگرید و زار بزند؛ اما از مادرش، و از شوهرش، خجالت می کشید. ( زندگی ..، صص ۲۹۲).

«تاجی، ساعت سه، سر قرار حاضر شد و به جای احوال پرسی با خواهرش، از زندگی مشترکش با علی، نالید:

«جانم به لبم رسیده. اگر به خاطر بچه نبود، طلاق می گرفتم.»

زهرا لباس آبی و کلاه سُرْمه ای رنگ او را تحسین کرد. اما تاجی دلش پُرتر از این حرف ها بود:

«شما همه فکر می کنید که من بی خودی بهانه می گیرم و به پای شوهرم می پیچم.»

زهرا گفت :

«فکر می کنی شوهر من، یا شوهرهای سایر زن ها، از شوهر تو بهترند؟ مجبوریم بسازیم و تحمل کنیم. چاره چیست؟»

تاجی گفت :

«همین مردها هستند که زن هایشان را هوس می اندازند رفیق بگیرند.»

زهرا توپید:

«مزخرف نگو دخترا!»

تاجی حرفش را تغییر داد:

«علی می خواهد عضو جبههء ملی شود. ولی من از عاقبتش می ترسم. چون جبههء ملی، با شاه مخالف است.» ( زندگی .. ، ص ۲۲۶).

«خانوادهء عزت، تابستان را، به عادت هر ساله، در مرد آباد می گذرانند و تا حدود زیادی، از قیل و قال شهر، برکنار بودند. اما زهرا، بی قرار و بی حوصله بود. کسی نبود که از رابطهء عطا و معصومه بی خبر باشد و همین موضوع، زهرا را رنج می داد. می ترسید عطا طلاقش بدهد و زندگی خانوادگی اش، هرچند که مطلوب و ایده آتش نبود، از هم بپاشد.» ( زندگی .. ، ص ۲۲۶).

**بی اجازه ی پدر و یا شوهر، هرگز!!**

چه زمانی که «زن»، دختر بچه ای است و چه پس از ازدواج، هیچ اراده ای از خود، ندارد؛ و بی اجازه ی پدر، مادر، برادر، و سپس شوهر؛ نمی تواند دست به کاری بزند. دیگران [نسل ذکور: پدر، برادر، شوهر]، هستند که به جای او؛ تصمیم می گیرند.

«یک روز، بعد از صرف ناهار، عذرا پیش نهاد کرد:

«چه طور است سه نفری برویم گشتی در خیابان بزیم؟»

زهرا تعجب کرد و گفت:

«باید اجازه بگیرم!»

عذرا به تمسخر گفت:

«مگر زندانی هستی؟»

زهرا گیج بود و نمی دانست چه بگوید. او حتی مادرش را هم ندیده بود که تنها از خانه بیرون برود. هرچه را که نیاز داشتند، کلفت ها به صورت امانی، به خانه می آوردند و عزت و زهرا، کالایی را که مناسب تر بود، انتخاب می کردند و بقیه را به صاحبانشان باز

می گردانند.

عذرا دل داری اش داد:

«من و فاطمه خانم هم کنارت هستیم و نمی گذاریم تنها باشی.»

زهرا گفت:

«بگذارید عطا بیاید و از او اجازه بگیرم!»

عذرا خندید:

«حالا کو تا عطا به خانه بیاید! تازه، فاطمه خانم هم هست و حرفی ندارد.»

زهرا بهانه آورد:

«ننه آغا چی؟ حتماً مخالفت خواهد کرد!»

عذرا اخم کرد:

«من اگر جای تو بودم، خدمتش می رسیدم و سر جایش می نشاندمش.» (زندگی .. ،

ص ۸۲).

«عزت و زهرا، راضی و خشنود، از اتاق صُغری سلطان باز آمدند و زهرا از مادرش تقاضا

کرد:

«من يك مهمانی گرفته ام و چند نفر از دوستان جدیدم، و یکی دو نفر از اقوام عطا را

دعوت کرده ام. اجازه بدهید مهري هم به مهمانی من بیاید!»

عزت جواب داد:

«باید نظرِ پدرت را جلب کنی!» (زندگی .. ، ص ۱۰۱).

«توران گفت:

«با این که برای زن های بی سواد و فقیر، کلاس اکابر باز کرده ایم، اما بعضی هایشان

فکر می کنند اگر شوهرشان ناراضی باشد، حق ندارند خواندن و نوشتن بیاموزند.»

(زندگی .. ، ص ۲۷۴).

«ظهر روز بعد، نادر تلفن زد و هُما را برای شام، به رستوران تازه تأسیس فرودگاه،

دعوت کرد. هُما، قبل از آن که از پدرش اجازه بگیرد، پاسخ مثبت داد و با نادر قرار و

مدار گذاشت. عطا عصبانی شد و زهرا به دفاع از دخترشان برخاست :  
«غریبه نیستند. نادر، پسرِ خانمِ صدری است. مادرش از قاجاریه است و با ما نسبت دارند.»

عطا پوزخند زد:

«تو هم که با تمام ملت ایران، قوم و خویش هستی!»

زهرا توضیح داد:

«اگر قرار باشد هُما همیشه در خانه مان بماند، چه طور می تواند يك شوهر خوب پیدا

کند؟ از این ها گذشته، پدر نادر، از ملاکین بزرگ و قدیمی اصفهان است ...»

عطا، اندکی نرمش نشان داد، لیکن گفت :

«به شرطی که هرچه زودتر برگردند.» (زندگی .. ، ص ۲۸۶).

### **حجاب، و کشفِ حجاب : دو رویکرد**

طَرَحِ مَسْأَلَه یِ «حجاب»، به صورتِ بیانِ و نشان دادنِ احساساتِ زنانِ و دُختران، در قالبِ کُفْتِ و گو های خانوادگی و آرائه ی برخوردارهای مثبت و منفی، موافق و مخالف؛ پی گرفته می شود. اما، در ادامه، این شیوه به کناری گذاشته می شود و حالتِ دفاعی و تَبْلِیغِ يک سوبه به خود می گیرد.

چیزی که در این میان، غایب است ؛ این نکته است که پوشش، یا «حجاب» یا هر نام دیگری بتوان بر آن گذاشت، امری خصوصی و شخصی است و این که شخص یا اشخاص دیگر و «دولت» در این باره، تصمیم بگیرد و این تصمیم خود، چه «داشتن» و چه «نه داشتن» حجاب را به زنان، تحمیل نماید؛ درست و خرد ورزانه نیست.

«صغری گفت :

«خانم جان!

رفتم بیرون، که چند تا قرقره، نخ صورتی بخرم. چادرم را سرم نکرده بودم و فقط چهارقد

به سرم بود، اما مأمورها بهم حمله کردند و من پیرزن بی قوه بُنیه را، تا می توانستند،

کتک زدند ... »

لباسش را کنار زد و پاهای کبود و متورمش را نشان داد و از نو مویید:

«الهی خدا لعنتشان کند! مادر به عزایشان بنشیند که با من پیرزن بی پناه، این چنین کردند و چهارقد از سرم کشیدند!» (زندگی .. ، ص ۱۰۰).

«عطا روزنامه را به گوشه ای انداخت و در افکار خودش غوطه ور شد. چندی پیش، ملکه پهلوی و دخترانش، با روی باز و بدون حجاب مرسوم، برای زیارت به قم رفته بودند و چون با واکنش خدام حرم و مردم مذهبی رو به رو شده بودند، رضاشاه به قم رفته و هر که را که دیده بود زیر لگد و چوب فلک انداخته و به زمین و زمان فحاشی کرده بود. بدیهی بود که روزنامه ها، کوچکترین خبری در مورد این واقعه ننوشته بودند.» (زندگی .. ، ص ۸۹).

«عذرا از همهء خانم ها شیک پوش تر بود و چون به جز او، سایر دعوت شدگان، اروپا را ندیده بودند، بنا بر این هرچه عذرا در بارهء اروپا می گفت، دیگران با اشتیاق می شنیدند و می پذیرفتند. یه ویژه، در این روزها که دولت فرمان کشف حجاب داده بود، زن های متجدد، تشنهء آگاهی از نحوهء لباس پوشیدن خانم های فرنگی، و نیز رموز دوخت و دوز لباسهای آنان بودند.» (زندگی .. ، صص ۱۰۷-۱۰۶).

«کشف حجاب، زن هایی را که از آن استقبال کرده بودند، به هیجان آورده بود و آنان را در انتخاب پوشش جدیدشان، به تردید انداخته بود. تا وقتی که چادر به سر می کردند، کم تر معضلی به نام پوشش داشتند؛ زیرا که در زیر چادر می شد هر لباسی را، به هر سبکی پوشید و دغدغهء کهنه و نو بودن، و یا مطابق روز بودن یا نبودن آن ها را نداشت. اما این روزها، خانم های کشف حجاب کرده، فکر و ذکرشان لاغر شدن و گرفتن رژیم غذایی و رعایت مدهای اروپایی بود و بس» (زندگی .. ، ص ۱۰۷).

«یکی از خانم های مهمان، شنیده بود که در مشهد، به سبب مسألهء حجاب، بلوا به پا شده و در اثر سبعت مأموران حکومتی، عدهء زیادی زن و کودک کشته شده اند. ننه آغا، از شنیدن خبر کشتار مردم در مشهد، رنگش پرید و زیر لب چند فحش نثار مأموران بی دین و ایمان کرد؛ ولی باز هم خشمش فرو نکاهید و ..

خانم بعدی گفت :

«تا آن جایی که من شنیده ام، کُشت و کُشتار، به سبب کلاهِ مردها بوده.»

خانم قبلی گفت :

«خیر! من یقین دارم که همهء جنجال ها، به دلیل چادرِ زن ها بوده.» (زندگی .. ، ص ۱۰۷).

«یکی از مهمان ها، از عذرا پرسید:

«شما کلاهتان را از کجا خریده اید؟ خیلی بهتان می آید!»

عذرا لبهء کلاه ماهوتی قرمز رنگش را، که یک پَرِ قرقاول آن را زینت داده بود، در دست گرفت و گفت:

«کلاهم را از کنتوار فرانسز خریده ام؛ ولی همین یکی را داشت.»

مهمان دیگری، موضوع بحث را عوض کرد:

«یکی از دوستان شوهرم می گوید تا وقتی که زن ها حجاب داشتند، من نمی دانستم زن خودم چه قدر خوشگل است.»

خانمی که موهای مجعد و نامرتبی داشت و سبزه رو بود و دندان های ناصافش، توی ذوق می زدند، گفت:

«مردهای این دُور و زمانه، زنِ زندگی نمی خواهند! چشمشان دنبال عروسک ها است.»  
بَدری کنایه زد:

«راستش من که خوشگلی را به هوش و سواد و استعداد ترجیح می دهم.» (زندگی .. ، ص ۱۰۸).

«هنگامی که مهری رفت و پدر و مادرش تنها ماندند، محسن میرزا گفت:

«زمانه عوض شده عزیزم! طرز زندگی و سرنوشتِ زن ها هم کلی تغییر کرده! دیگر نمی شود با همان معیارهای قدیمی، دخترها را تربیت کرد و توقع داشت مانند گذشته ها بار بیایند!»

عزت گلایه کرد:

«آخر عطا هم منزل نمود.»

محسن میرزا گفت:

«درست نیست اگر فکر کنیم چون در فرنگ به زن ها آزادی داده اند، بنابراین تمام زن های اروپایی، آلودهء کارهای بد و ناپسند شده اند. البته واضح است در ایران، بسیاری از سلیقه ها و معیارهای اخلاقی و اجتماعی و مذهبی، متفاوت با آن چیزهایی هستند که در کشورهای فرنگ مورد قبول قرار گرفته اند ...» (زندگی ..، ص ۱۱۳).

«.. سقوط رضاشاه و ورود نیروهای بیگانه ... زن ها می توانستند از نو چادر به سر کنند و در خیابان ها و معابر عمومی ظاهر شوند، بدون این که از بیم تنبیه و تعقیب مأموران پلیس، بهراسند. و جوان ها اجازه پیدا کرده بودند آزادانه ابراز نظر کنند و از نظارت مأموران امنیتی رژیم، باکی نداشته باشند.» (زندگی ..، ص ۲۰۲).

«زها، به مردمی که همگی لباس عید بر تن کرده و در خیابان ها و پیاده روها، در حال رفت و آمد بودند، اشاره کرد:

«بین زن ها چه چادرهای قشنگ و رنگارنگی سرشان کرده اند!»

مهری گفت :

«هیچ کدامشان نفهمیده اند که چرا روزگاری چادرها را از سرشان برداشتند و حالا چرا دوباره سرشان کرده اند.»

زها مخالفت کرد:

«نه، این جور نیست. زن هایی که چادر سرشان می کنند، اعتقاد مذهبی دارند. با چادر راحت ترند. می خواهند حجاب داشته باشند و تن و بدنشان را نامحرم نبینند.»

مهری گفت :

«به نظرم، چادر، ریشه های طبقاتی دارد. اگر دقت کرده باشی، اغلب زن های فقیر و محروم، چادری اند و زن های اشراف زاده و ثروت مند، بی حجابند.»

عطا به کنایه گفت :

«در این صورت، شما و حزبتان، که داعیهء حمایت از فقرا و زحمتکشان را دارید، باید از

حجاب دفاع کنید.»

رائنده، زیر لب گفت :

«ببخشیدها! من اگر شاه رگم را هم بزنند، نمی گذارم زخم بی حجاب بگردد.»

مهری جواب داد:

«شما حق ندارید سلیقه و عقیده تان را به خانمتان تحمیل کنید! خانم شما، با شما برابر

است و هیچ فرقی باهم ندارید.» ( زندگی .. ، صص ۲۷۰-۲۶۹).

سانسورچی، در نقش پاسدار « ارزش » های اسلامی، دیگر نمی تواند تَحَمَّل کند. شلنگ

انداز، به وَسَطِ صحنه می پَرَد و زَهْرِ خود را می ریزد:

«نادر، به تمسخر گفت :

«فکر می کنی که در حکومت اسلامی هم می گذارند با پیرهن یقه باز و دامن کوتاه و پای

بی جوراب و بدون روسری و چادر، به خیابان بروی؟»

هُما گفت :

«معلوم است که حکومت اسلامی، با بی حجابی مخالف است. سر و شکل امروزی زن ها،

فقط شصت هفتاد سال سابقه دارد. قبل از آن، همه محجبه بوده اند.»

بهمن، با صدایی بلند، که هنوز هم رگه هایی از کودکی داشت، گفت :

«دقیقاً چهل و شش سال پیش کشف حجاب شده؛ آن هم با زور و قلدری.»

نادر خمیازه کشید:

«من که رفتم بخوابم.» ( زندگی .. ، ص ۴۴۷، تأکید از من است).

وَ طَبَعاً همان گونه که «با زور و قلدری»، «کشف حجاب» شده؛ باید با «زور و قلدری» ،

«حجاب» را به زن ها تحمیل کرد و همه را از نو، «محجبه» کرد. «حکومت اسلامی»، مگر

این کار را نکرد؟ مگر نعره های «یا روسری یا تو سری»، جُزئی از کارِ فَرهنگی این

«حکومت» برای اشاعه ی «ارزش» های اسلامی ، نبود؟

### **تَحْمِيل و کارکردن زن**

ورودِ زنان به اجتماع و اقبالِ آنان از درس و مدرسه و همچنین، گام نهادنِ زنان به بازار

کار و اشتغال؛ چیزی نبود که «رضاشاه» به آنها آرزانی کرده باشد. زنان، قرن ها در مزارع و باغ ها و سپس، در کارگاه ها و مائوفاکتورها، پا به پای مردها به کار و فعالیت، سرگرم بوده اند. در پای گیری جنبش تنباکو، زنان همچون مردان، شرکتی فعال داشتند. تظاهرات اعتراضی، علیه «ناصر الدین شاه»، در برابر «کاخ گلستان»، تنها با شرکت زنان، انجام گرفت.

«انقلاب مشروطه»، زمینه را برای به صحنه آمدن زنان، بیش از پیش فراهم کرد؛ و در آستانه ی کودتای «سوم اسفند»، ده ها مدرسه برای سواد آموزی زنان، تأسیس شده بود؛ و زنان، سازمان ها و انجمن های مستقل خود را داشتند. رضاشاه، ایده ی «آزاد کردن زنان از قید چادر ذلت و نکبت»، را از کوشندگان «انقلاب مشروطه» دزدید و به نام خود به ثبت رساند. مخالفت و عناد آخوندها با «کشف حجاب» رسمی و دولتی، که به دست «رضاشاه»، صورت گرفت؛ از يك موضع ارتجاعی و واپس گرایانه بود.

«شاه زاده وقتی به گفته، عروسش نهاد و منوجه، یچه ها شد:

«محسن میرزا! به تحصیلات دخترهایت رسیدگی کن! مبدا تحصیلاتشان را کم اهمیت تر از تحصیلات پسرها فرض کنی!»

در این زمینه، عزت با پدر شوهرش هم عقیده بود و آرزو داشت دخترها را به مدرسه بفرستد، در صورتی که محسن میرزا با مدرسه رفتن دخترها مخالف بود و ترجیح می داد در خانه درس بخوانند. (زندگی ..، ص ۲۱).

مهری گفت:

«چه خوب است که زن ها اجازه، تحصیل و اشتغال دارند!»

فیروزه، با صدای بلند، طوری که همه، مجلس بشنوند، گفت:

«خبر دارید که به زودی درهای دانشگاه هم به روی زن ها باز خواهد شد؟ فکرش را بکنید! در آن صورت، ما زن ها می توانیم پا به پای مردها تحصیلات عالی بکنیم.»

زهرا خندید:

«من هم نطق شاه را در مراسم افتتاح مدرسه، عالی دختران خواندم. خیلی زن ها را تشویق

کرده که ادامه، تحصیل بدهند. اما کی وقت و حوصله اش را دارد؟

فیروزه گفت:

«اتفاقاً حالا که به زن ها فرصت ترقی داده اند، باید خودشان را بالا بکشند و همت به

خرج بدهند، که از مردها کم تر نباشند.»

... «خانمی که تاکنون ابراز عقیده نکرده بود، گفت:

«چه طور شما می خواهید زن ها و مردها باهم برابر شوند؟ زن و مرد، هیچ وقت باهم

مساوی نخواهند شد. زن ها طبعشان لطیف تر از مردها است و باید به مردها مهربانی و

محبتشان را عرضه کنند، نه این که مانند آن ها سر کار بروند و پول دریاورند.»

فیروزه او را سرد و بی اعتنا نگریست و قابل مجادله ندانست. ( زندگی .. ، صص

۱۱۰-۱۰۹).

«مهری، با زمزمه ای که تنها خود فیروزه بشنود، به او گفت:

«اگر بدانید چه قدر دلم می خواهد درس بخوانم!»

فیروزه، او را تشویق کرد و مهری سر شوق آمد:

«آرزویم این است که به اروپا بروم و ادامه تحصیل بدهم.»

و ناگهان یاد آن شبی افتاد که در حضور پدرش، خواسته قلبی اش را به زبان آورده بود

و محسن میرزا چنان شماتتش کرده بود که مهری جرأت دفاع از خودش را نیافته بود. (

زندگی .. ، صص ۱۱۰).

«علی خندید:

«من هم از زن های باسواد و عینکی خوشم نمی آید.» ( زندگی .. ، صص ۱۶۱).

«عطا، به تلافی کتکی که طاهر خورده بود، کشیده ای به هُما زد و دقایقی بعد، دلش به

حال او سوخت:

«برو صورتت را بشوی! خوشم نمی آید که تو گریه کنی!»

هُما به دروغ گفت:

«من فقط می خواستم کتاب طاهر را ببینم.»

عطا گفت:

«همیشه گفته ام که دلم نمی خواهد تو را مثل ضعیفه ها ببینم. نباید با گریه و زاری کارت را پیش ببری. اگر درس بخوانی، صاحب همه چیز می شوی، ولی با گریه به هیچ کجا نمی رسی.» (زندگی .. ، ص ۲۴۲).

«هما گفت:

«می خواهم بعد از این که مدرسه ام را تمام کردم، بروم دانشگاه. شاید هم در رشتهء پرستاری، به تحصیلاتم ادامه بدهم.»

زهرا یکه خورد. چه زمانه ای شده! بچه ها، آن هم دخترها، بدون مشورت با بزرگ ترها، در بارهء آینده شان تصمیم می گیرند:

«باید دید پدرت چه می گوید. ممکن است دلش بخواد تو پس از اتمام مدرسه، به ایران برگردی و ازدواج کنی و خوش بختی ات را ببیند.»  
هما جسارت کرد:

«اما ماما! من که نمی توانم مثل شما و زن های دیگر ازدواج کنم. تا وقتی که عاشق نشده ام، به هیچ خواستگاری جواب مثبت نمی دهم.»  
زهرا از کوره در رفت:

«خجالت بکش دختر! این چه طرز صحبت کردن است؟»  
هما تسلیم نشد:

«در مدرسه مان، همهء دخترها ...»

زهرا مهلت نداد:

«مزخرف نگو! به تو چه مربوط که دخترهای انگلیسی چه غلطی می کنند؟ تو یک دختر ایرانی هستی و ما به این دلیل موافقت کرده ایم به انگلستان بروی، که علم و دانشت زیادتر شود، نه این که از این حرف ها بیآموزی! عشق، یعنی احترام و علاقهء متقابل زن و مرد. آن عشقی که تو شنیده ای، فقط در فیلم های سینما و در رمان های خارجی رخ می دهد و در زندگی واقعی، اتفاق نمی افتد.» (زندگی .. ، صص ۲۵۴-۲۵۲).

”زهرا گفت:

”گمان می کنم بهتر است دیگر به دانشگاه مراجعه نکنی.“

هُما گفت:

”چرا مامان؟ من آرزوی ادامه تحصیل دارم ...“

و رو کرد به پدرش:

”بابا! مگر شما همیشه نمی گفتید که من باید مستقل و متکی به خود باشم؟“

زهرا صورتش را در دست هایش پوشاند و گریه اش گرفت:

”یعنی هنوز کافی نیست و بیش از آن چه که به سرم آمد، باید از روزگار بکشم؟ آن از

برادرت، طاهر، که نوشته دیگر به ایران بر نمی گردد! آن از علی، که از دستم رفت و

داغش به دلم ماند! آن از خواهرم که آواره و در به در شده! این هم از تو که می خواهی

به دانشگاه بروی و خودت را به کشتن بدهی! دیگر بس است! بس است!“

هُما گفت:

”ولی مادر، شما در اشتباهید! نمی شود که همیشه من قربانی برادرهایم بشوم! من دیگر

بزرگ شده ام. و می خواهم خودم برای زندگی و آینده ام تصمیم بگیرم.“ ( زندگی .. ،

صص ۲۷۶-۲۷۵).

”نادر سؤال کرد“

”شما کجا درس خوانده اید؟“

هُما جواب داد:

”در يك شهر كوچك انگليس درس خواندم. شهر نیو پورت. لابد اسمش را هم نشنیده اید.“

ای کاش همان جا می ماندم و درسم را ادامه می دادم.“

نادر خندید:

”چه بهتر! من از زن هایی که زیاد درس خوانده اند، خوشم نمی آید.“ ( زندگی .. ، ص

۳۸۴).

**فَعَالِيَّتِ سِيَّاسِي زَنَان**

خانواده ی سنتی، حتّا از نوع اشرافی اش؛ طبعاً باید از گونه ای سیاست و مَشی (راه نما) ی «مُحافظه کارانه، پیروی کُند. اگر جامعه ی ما، یک جامعه ی دموکراتیک بود و افراد، در بیان عقاید و نظرات سیاسی خویش، از آزادی برخوردار بودند؛ این گونه خانواده ها و وابستگان به آنها، می شد انتظار داشت که، مثل همه جای جهان، به جریان ها و احزاب «مُحافظه کار»، به پیوندند. از این روی، شگفت آور نیست که خطوط «مُحافظه کاری»، از آغاز تا پایان، بر فضای داستان و بر فضای خانواده ی مورد بحث ما؛ حاکم باشد.

زمانی هم، که نسل جوان این خانواده وارد فعالیت های سیاسی «انقلابی» [رادیکال، اگر «حزب توده» در آن زمان را، با وجود گوش به فرمانی اش به روسها، به توان به این نام خواند] می شود؛ با ناخشنودی و اعتراض و مانع تراشی های نمایندگان نسل های پیشین، رو به رو می گردد. ما این «ناخشنودی» را در اندیشه و گفتار و رفتار «عزت»، نماینده ی نسل «نُخست»؛ و سپس، در «زهرا»، نماینده ی نسل «دوم»؛ مشاهده می کنیم.

پرداختن به کار سیاسی و گرم کردن روزانه ی تنور بحث های داغ سیاسی در چاردیواری خانه، کار مردها است. چه مردهای خانواده و چه بزرگترهای زن، مادرها، از کار سیاسی دخترها و شرکت آنها در بحث ها، ناخشنودند. به طور دقیق تر: کار و رفتار سیاسی «مهری» و «تاجی» و «هما»، هر سه، هم با ناخشنودی «بزرگتر» ها، رو به رو است؛ و هم، با استهزا و ریشخند مردان فامیل [بی استثنا]؛ و شوهران خویش [جز مورد مهری]، استقبال می گردد.

نماینده ی نسل سوم، «هما» هم، که خود هنگام شرکت در بحث های سیاسی، همواره با تمسخر و ریشخند بزرگترها مواجه می شود؛ اگر با روی آوری پسرش به سیاست، رو تَرش نمی کُند؛ به این خاطر است که: (۱) «بهن»، پسر است و (۲) «کتاب مذهبی می خواند» و «به وظیفهء اسلامی و انقلابی» خویش، عمل کرده است. کارگردان، در این یک «مورد»، کوتاه آمده است.

اما جریان به این سادگی ها هم نیست. «نتیجه ی اخلاقی» پذیرش «هما»، در مقایسه با

مَواردِ دیگر، که با اعتراض و پرخاش و ریشخند برخورد می کرد، می تواند این باشد که : تنها کارِ سیاسی مَوردِ قَبول، فَعَالِیَّتِ های مَذهَبِی و اسلامی [آن هم از گونه ی ویژه ای که از سوی شَخص یا ارگانِ پنهان شده در پُشتِ سَرِ نویسنده، قابلِ قَبول باشد]؛ است. از این روی، هرگونه کارِ سیاسی غیر مَذهَبِی و غیر اسلامی، مذموم و مَطْرود و مَمْنوع است. این، مَنطِقِ چه کسانی است؟ این، مَنطِقِ کسانی است که در طولِ ۱۰۰ سالِ گذشته، به گونه ای سیستماتیک و برنامه ریزی شده، در نقشِ «مُدافعانِ» «سُنَّت» ها و «ارزش های اسلامی»؛ با مَنطِقِ سِلَاحِ سَرْد و گِرم، از « دِشَنه» بَگیر تا «رولور»؛ صدایِ هر «آن» که خود، صلاح دانسته اند [مَذهَبِی یا غیر مَذهَبِی]؛ را خاموش کرده اند. اینها، کِیها هَسْتَنَد؟ «تاجی گفت:

«خدا کند قاجاریه دوباره به سلطنت برسند.»

علی، برخلاف رحیم، ترجیح می داد زنش در مباحث سیاسی دخالت نکند:

«بفرما! باز هم خانم بنده وارد سیاست شدند.» ( زندگی .. ، ص ۲۰۹).

«آفتاب بالا آمده بود و روی سرشان می تابید. از جا برخاستند و عطا گفت:

«مثل این که تو با من کار داشتی.»

مِهری به سردی گفت:

«بماند برای بعد.»

علی در حال خداحافظی گفت:

«حیف از زن ها است که در سیاست دخالت می کنند.»

مِهری بی اعتنایی کرد و پشت به او ایستاد. ( زندگی .. ، صص ۲۸۱-۲۸۲).

«حوالی خیابان تخت جمشید، مِهری از ماشین پیاده شد و با تاجی خداحافظی کرد:

«صبحانه، سنگینی خورده ایم. می خواهم پیاده بروم که غذایم هضم شود.»

اما حقیقتش این بود که روز به روز از خانواده و دوستان قدیمی اش دورتر و دورتر می شد، و به موازات آن، هرچه بر فَعَالِیَّتِ های حزبی اش می افزود، از لحاظ فکری، روحی، و عاطفی، به هم قطارانش نزدیک تر و نزدیک تر می شد. یک بار گله کرده بود که چرا

زن ها، کم تر از مردها به عضویت حزب در می آیند. فیروزه توضیح داده بود که شوهرانشان مقصّرند و به همسرانشان اجازهٔ فعالیت سیاسی و اجتماعی را نمی دهند.» (زندگی .. ص ۲۸۲).

«عزت، آهسته و به نجوا، گفت:

«دیشب، مهري آمده بود اين جا ..»

زهرا ذوق زده شد:

«حالش خوب بود؟»

عزت جواب داد:

«خیلی بهتر از قبل بود. اما بیش تر از خودش، فکر رحیم بود و از آزادی شوهرش خوش حالی می کرد. ظاهراً رزم آراء برای جلب رضایت روس ها، ترتیبی داده که توده ای ها از زندان فرار کنند. رحیم فعلاً در يك جای امن، مخفی شده.»

زهرا دلش سوخت:

«کاش از این کارها دست بر می داشت و به زندگی اش می رسید.» (زندگی .. ، صص ۳۱۴-۳۱۳).

«هُما از شوهر خاله اش پرسید:

«علی آقا! فکر می کنید امریکایی ها هم به نفت ما نظر دارند و می خواهند جای انگلیسی ها را بگیرند؟»

علی خندید:

«بِه به! تو هم که مثل پدرت سیاست مدار شده ای و تحلیل های عجیب و غریب می دهی!»

هُما از لحن پُر تمسخر علی رنجید و سکوت کرد.» (زندگی .. ، ص ۲۵۱).

«زهرا از علاقه هُما به سیاست خوشش نمی آمد و یاد مهري می افتاد و دلش می خواست هُما از همان راهی نرود، که مهري رفته بود. زهرا می اندیشید شاید عطا حق داشته که در مورد فرستادن هُما به اروپا، مردّد و ناراضی بوده. .. هُما با شجاعت و

صراحتی که مردمان زمانه اش زیاد نمی پسندیدند، ابراز نظر می کرد و هرگز خودش را از برادرش، و یا سایر پسرها، کم تر نمی دانست.» (زندگی .. ، ص ۳۵۲).

« علی و عطا، فارغ از علایق زنانه، هُما و زهرا، از بازگشت مخفیانه اشرف به ایران، و دیدار محرمانه اش با سفیر امریکا، سخن می گفتند.

تاجی مسخره شان می کرد:

«مگر امریکایی ها بیایند و ما را نجات بدهند.»

هُما گفت :

«خدا نکند مصدق شکست بخورد!»

زهرا دخترش را صدا کرد و در گوشه ای خلوت، ضمن نوازشِ کیسوی خرمایی رنگ او، گفت :

«هُما جان! قول بده که از این به بعد، در مسایل سیاسی دخالت نکنی!»

هُما با سادگی گفت :

«من داشتم نظرم را می گفتم.»

زهرا گفت :

«سیاست، باعث از هم پاشیدگی زندگی مردم می شود. مهری را ببین و عبرت بگیر! معلوم نیست خواهرم کجا شب را به صبح می رساند. نمی خواهم مثل او، آواره و در به در بشوی!»

هُما گفت :

«بر عکس، به نظر من، خاله مهری، بهترین زن های خانواده است. خیلی برایش احترام قایلم.»

زهرا از کوره در رفت :

«تو غلط می کنی که برایش احترام قایل می شوی! خدا نیآورد آن روزی را که توده ای ها به قدرت برسند! اولین کاری که می کنند، این است که من و تو و پدرت را دار بزنند.»

هُما ساده لوحانه توضیح داد :

«من شنیده ام که آن ها می خواهند همه در رفاه باشند و کسی به کسی اجحاف نکنند..»

زهرآ کشیدهء محکمی به گونهء هُما زد و با نفرت گفت :

«چه حماقتی کردیم که تو را به خارج فرستادیم!» ( زندگی ... ، صص ۲۵۷-۲۵۶).

هَرَجَا که پایِ استِدلال، می لَنگَد؛ تَحَكَمَ وَ اَمْرَ وَ نَهْيَ کردن، بکار رفته می شود؛ وَ در

نَهَايَت، خُشُوْنَتَ وَ سِيْلِي وَ فَاكْتُوْرَ زُوْر؛ پا به میان می گذارد. آیا رابطه ای میان این «سیلی

زدن ها» وَ سِتَايِش وَ تَحْسِيْنِ اَقْدَامَاتِ تِرُوْرِيَسْتِي «فدائیان اسلام»، وجود دارد؟

## ۲. جامعه شناسی سیاسی

### رضاشاه : دو بَر خُوْرَد

نویسنده، در پَر دَاخْتَن به «رضاشاه»، اشاراتی به خاندان «قاجار» که از سَلْطَنَت وَ اَرِيكَه ي

قُدْرَت به زیر کشیده شده اند، از بی آینده بودن آنها وَ نَاْمُكِن بودن بازگشتِ شان به

سَلْطَنَت؛ می کند. اَمَّا او چیزی از جنایات وَ خِيَانَت های شاهان این سِلْسِلَه، نَقْشِ

ویرانگری که اینان در عَقَبِ نِگَاه داشتنِ کُشُوْرِمَا ن وَ فَرُوْش آن به بیگانگان در برابر گرفتن

«وام» برای هَزِيْنَه ي سَفَرهای خود به «فَرَنگ» وَ عِيَاْشِي در آن اِقْلِيْم؛ بر زبان نمی آورد.

بَرَجِسْتَه کردن یکی از چهره های این خانواده، «شاهزاده عباس میرزا» وَ پسرش «محسن

میرزا» ، که مَوْرَدِ بِي مِهْرِي وَ حَسَدَ وَ سَرَا نَجَام، خَشَمِ دِيكْتَا تُوْر قَزَا ق، قرار می گیرند؛ می

تَوَانَد گونه ای «سیمپاتی» در خواننده نسبت به این خانواده، بوجود بیآورد.

اَفْزُوْن بَر آن، جُز در مَوَارِدِي مَعْدُوْد، از اَسِيْب وَ لَطْمَه ای که «رضاشاه» ، با از هَم

پاشاندن نهادهای دموکراتیک وَ اَحْزَابِ سِيَاْسِي وَ سَا ز مَان های صِنْفِي وَ اَنْجَمِن های دَرُوْن

جوش در جامعه ي مَدْنِي ما وَ تَهْيِ کردن آن از مَفْهُوم وَ مَحْتَوَا ي واقعی خود ؛ به رَوْنَدِ

جَرِيَانِ «مُدْرِنِيْتَه» در جامعه ي ما، زده است ؛ نامی نمی بَرَد. او، نامی از قُرْبَانِيَانِ «استبدادِ

سیاسي» رضاشاه، از جُمْلَه : عِشْقِي، فَرَخِي يَزْدِي وَ .. وَ حَتَّا «مُدْرَس»؛ نمی بَرَد ؛ وَ آن

چه را از سُوِي مَرْدُم رَا جَع به «پَنجَاه وَ سِه نَفَر»، عُنُوَان می شود؛ «شایعاتِ راست و دروغ»

، می خواند؟ وَ چَرَا؟ به بینیم؛ کتاب، چه تصویری از «رضاشاه»، ارائه می دهد:

«شایع بود انگلیسی ها، در حین جست و جو برای یافتن فرد مناسب کودتا، بیش از هر چیز، جذب اندام رشید و تنومند رضاخان می شوند.» ( زندگی .. ، ص ۱۶).

«محسن میرزا، به رغم تمایل اولیه اش\_هنگامی که رضاخان میرپنج، در مقام وزارت جنگ، ایلات و عشایر را با خشونت و قساوت خلع سلاح کرد و خان کاکاوند را که علم طغیان برافراشته بود، مغلوب و خانه نشین کرد\_از ازدواج با عزت پشیمان شد.» ( زندگی .. ، ص ۲۰).

«حاجی خدا را شکر می کرد که تغییر سلطنت، از قاجاریه به پهلوی، صدمه ای به امثال او نزده است.» ( زندگی .. ، ص ۲۲).

«حاجی باقر به هیچ وجه گفته، آن هایی را که می پنداشتند سر رشته، تمام امور مملکتشان در دست اروپایی ها است، نمی پسندید و از شنیدن نظرات آنان، بر می آشفت و عصبانی می شد:

«یادتان رفته چه ناامنی بر جاده ها حاکم بود؟ آروز داشتیم از تهران، مستقیم به تبریز برویم. مجبور بودیم از بادکوبه برویم.»

دوستش، سرش را نزدیک حاجی برد و گفت :

«خودمانیم حاج آقا! مگر انگلیسی ها رضاشاه را نیآورده اند؟» ( زندگی .. ، ص ۲۷).

«حاجی باقر، به محض این که به منزل رسید، لباس های فرنگی ای را که بر تن داشت، در آورد و از شرشان خلاص شد.» ( زندگی .. ، ص ۲۴).

توصیفی از روزنامه های منتشره در زمان رضاشاه :

«هرچه بود، ستایش های مبالغه آمیز از شاه بود و گزافه گویی های خنک در باره اقدامات دولت. محض نمونه، يك جمله کوتاه هم که شده، راجع به دستگیری مخالفان حکومت، و یا اموال مردم، نمی نوشتند. املاك شمال کشور را، با قلدری از چنگ صاحبانشان در می آوردند و يك دهم بهای واقعی آن را هم نمی پرداختند و صدا هم از در و دیوار در نمی آمد. مجلس، محلّ تجمّع نمایندگان بی خاصیتی بود که فقط بلد بودند بر خواسته های نامحدود و نا مشروع شاه صحه بگذارند. از همه افتضاح تر، قرارداد نفتی ای بود که به

تازگی با انگلیسی ها منعقد کرده بودند. البته وابستگان به دولت، یاوه سرایی می کردند که موفقیت بزرگی نصیب ملت شده، لیکن برای عطا و آثانی که فریب تبلیغات حکومتی را نمی خوردند، واضح بود که انگلیسی ها بار دیگر حق و حقوق ایرانیان را به تاراج برده اند. انگلیسی ها چنان در مملکت می تاختند و منافع مردم را غارت می کردند که هنوز بیست و هشت سال مانده به انقضای قرارداد نفتی قبلی، قرارداد تازه ای، برای شصت سال دیگر، تنظیم کرده بودند. ( زندگی .. ، صص ۸۹-۸۸).

«.. برق قطع شد و خانه در خاموشی فرو غلتید. هر روز همین آش و همین کاسه بود. آب آشامیدنی که وضع نامناسب تری داشت و آن را در بشکه های نصب شده بر گاری ها، به در خانه ها می آوردند و می فروختند. آشغال و زباله، همه جا ریخته بود و کافی بود يك باران کوتاه ببارد، تا کوچه ها و معابر، در گل و لای فرو بروند و رفت و آمد مردم، به دشواری انجام شود. مأموران دولت، فقط به چند خیابان سنگ فرش شمال شهر می رسیدند و در تمیزی و نظافتشان می کوشیدند.» ( زندگی .. ، ص ۸۹).

در معرفی «محسن میرزا»، نویسنده، نقشی که «رضاشاه»؛ در پامال کردن آرمان های انقلاب مشروطه، به عهده داشته است، را به گونه ی دقیق و بدیعی بیان می کند:

«در سالی که عزت و محسن میرزا ازدواج کردند، محسن میرزا، در زمره جوانان اصلاح طلبی بود که به تحصیلاتشان در خارج می بالیدند و مدعی بودند با رها شدن از قیود تعصبات و خرافات پدرانشان، برای ترقی مملکت، طرح ها و نقشه ها دارند. اما ظهور رضاشاه، و قدرت گرفتن رژیم که پشتوانه اش ارتشی بیرحم و سرکوب گر بود، تمام آرمان ها و آرزوهای جوانان آزادی خواه را بر باد داد و استبداد فاسد و تا بن دندان مسلح پهلوی، محسن میرزا و نظایرش را دچار یأس و حرمان کرد.» ( زندگی .. ، ص ۹۶).

«عزت، به رغم حاملگی، هم چنان بالا بلند و باریک و خوش اندام می نمود:

«دو شب پیش، موقعی که می خواستیم بخوابیم، يك افسر شهربانی و بیست نفر سرباز تفنگچی، به خانه آمدند و گفتند محسن میرزا را برای چند سؤال و جواب، می برند و به

زودی بر می گردانند.»

... زهرا پرسید:

«چه کار باید بکنیم؟ چه کار؟»

عزّت، کلماتش را کُند و کش دار ادا کرد: «به پدرش تلگراف زده ام!»

زهرا پیش نهاد کرد:

«يك عريضه به شاه بنويسيم!»

عزّت مسخره اش کرد:

«شاه؟! هه؟! پدرت را به دستورِ خودِ شاه زندانی کرده اند، آن وقت به او عريضه

بنويسيم؟ ( زندگی .. ، صص ۱۲۰ - ۱۱۹).

«انتظارش به درازا نکشید و درِ آهنین سلولش، گشوده شد و چهار نفر به درون محبس

قدم نهادند و دو نفر دیگر، دم درِ كَشِيك ایستادند.

محسن میرزا که خطر را احساس کرده بود، نیم خیز شد که کاری کند، اما مأمورها به

طرفش یورش بُردند و روی زمین کوبیدندش. یکی شان قبل از هر کاری، يك بالش به

دهان محسن میرزا چسباند که نعره هایش در زندان نییچد. آنگاه سایر مأمورها دست ها

و پاهایش را گرفتند و یکی شان که شش انگشتی بود، روی سینه محسن میرزا نشست

...» ( زندگی .. ، ص ۱۲۲).

«یکی از مأمورها روزنامه می خواند و توجهی به عزّت و بچه ها نداشت، و آن دیگری که

تازه ناهارش را تمام کرده بود و بشقابش را کنار می گذاشت، گفت :

«از این داستان ها زیاد است خانم! روزی نیست که دهاتی ها به شهرها نیایند و بچه

هایشان را مخصوصاً گم و کور نکنند. خودشان را از چند سر عایله و نان خور اضافی

راحت می کنند، اما به محض این که به ولایت برمی گردند، از اول به فکر تجدید فراش

می افتند و باز بچه پس می اندازند.»

عزّت گفت:

«چاره چیست آقا؟ چه کار باید با این بچه های معصوم و بی پناه کرد؟»

مأمور شهربانی گفت:

«ما که جایی برای نگه داری ایتام و بچه های بی کس و کار نداریم.» ( زندگی .. ، ص ۱۷۲).

«زهر گفت:

«عطا می گوید رضاشاه کمونیست ها را زندانی کرده و بعضی هایشان در زندان سر به نیست شده اند.»

عزت هم شایعات راست و دروغی را که راجع به پنجاه و سه نفر متهم به تبلیغ مرام کمونیستی، رواج داشت، شنیده بود و دلش برای عاقبت دخترش، شور می زد:

«از دست مہری مستأصل شده ام. به هیچ قیمتی حاضر نیست از رحیم جدا شود.» ( زندگی .. ، ص ۱۷۷، تأکید از من است).

#### **کمی هم، پیرامون محمد رضاشاه**

دوره ی ۲۷ ساله ی سلطنت «محمدرضاشاه»، که با وابسته شدن هرچه بیشتر اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی ما به غرب، به همراه بود؛ از ویژگی هائی برخوردار است که بسیاری از آنها، مورد عنایت و توجه نویسنده ی عزیز ما قرار نگرفته است. سرازیر شدن سرمایه های غربی به کشور، ویرانی اقتصاد ملی و ورشکستگی و خانه خرابی تولید کنندگان داخلی را به همراه داشت.

لازمه ی سود دهی سرمایه های وارد شده، استثمار و بهره کشی بیرحمانه کارگران بود؛ که برای تضمین آن، «استبداد سیاسی» سیاهی بر جامعه ی ما تحمیل شده بود. تنها گروه داخلی که از این وضع، سود می برد؛ بخش انگلی دلال و بازاری بود که بند نافشان به کانون های تولید و صدور کالا به کشور، وصل بود.

این، يك رويه ی قضیه بود. رويه ی دیگر آن، مبارزه ی آشکار و پنهانی بود که از سوی همه ی اقشار مردم در سراسر ۲۷ سال سلطنت «محمدرضاشاه»، جریان داشت؛ که کارگران، کارمندان، مصلحان، دانشجویان، دانش آموزان، پیشه وران و حتا بخش هائی از کسبه و بازاریان، در آن شرکت داشتند. «استبداد سیاسی» حاکم، اجازه ی هیچ گونه

سازمان دهی سیاسی و صِنْفِی مُسْتَقْل وَّ غَیْرِ وَاَبْسْتَه را به هیچ یك از اَقْشَار و گروه های اجتماعی نمی داد.

تنها گروهی که از آزادیِ فعالیت، محروم نشده بود؛ «آخوندها» بودند. و تنها مکانی که اجازه ی تَجَمُّع در آن، مَمْنوع نبود: مَسْجِدها بود. دروغ می گویم؟ در این صورت، آیا کار نویسندگی کتاب که چنان جایگاه رفیعی را به «آخوندها»، به مثابه ی «تنها گروه» می دهد با رژیم شاه مبارزه می کردند، می دهد؛ نَقْضِ غَرَض، زدن شیپور از سر گُشادِ آن، و مَخْدُوش کردن و تَحْرِیْفِ تاریخ، نیست؟

«سقوط و عزیمتِ غافل گیرانه، رضاشاه، اکثریت مردم را به این نتیجه رسانده بود که:

«همان هایی که او را آورده بودند، خودشان هم بردندش.»

اما در باره پسرش، که به جای او بر تخت سلطنت نشسته بود، قضاوت قطعی نمی کردند و با تردید و دو دلی نظر می دادند.. (زندگی .. ، ص ۲۱۵).  
«سیف گفت:

«نمی دانم کدام شاه زاده ای بوده که به اطرافیانش می گفته: «می دانم هرچه می گوئید دروغ و گزافه است، اما باز هم ادامه بدهید، چون خوشم می آید.» «  
عطا با او هم عقیده بود:

«مگر نه این که متفقین محمدرضا را به جای پدرش نشانده اند؟ پس طبیعی است که چنین آدمی، مجبور است به طور دربست از آن ها تبعیت کند.» (زندگی ... ، ص ۲۱۶).  
«عطا گفت:

سرمقاله ات را در روزنامه، ندای آریا خواندم. تو هم عضو حزب شده ای؟»

علی سرش را تکان داد و عطا افزود:

«پیش بینی می کنم شاه از قوام بترسد و برکنارش کند. اعلی حضرت هرکسی را که وجهه و شخصیت محکمی داشته باشد، از خود می راند.» (زندگی .. ، ص ۲۶۵).

«شب که عطا به منزل آمد، خبرهای دقیق تری می آورد:

«می گویند شخصی که با تپانچه تیراندازی کرده، یك خبرنگار بوده و اطرافیان شاه او را

کشته اند.»

.. زهرا گفت:

«راننده شنیده بود که نقشه، توده ای ها بوده.» ( زندگی .. ، ص ۲۹۵).

«خانم باجی گفت:

«می گویند دولتی که در آذربایجان حکومت می کند، اعتقادی به خدا ندارد. جدم سیدالشهداء، سزایشان را کف دستشان بگذارد.»

رویش را به طرف سقف اتاق گرفت:

«ای خدای بزرگ! خودت به زمین گرم بزنشان!» ( زندگی .. ، ص ۲۶۰).

«علی گفت:

«عطا! چرا به مہری نمی گویی که پیشه وری چه طور آذربایجان را غارت کرده؟ برایش بگو که چه جور رفقا و هم قطارانش را تنها گذاشت که تیرباران بشوند و به زندان بیافتند، اما خودش به شوروی فرار کرد؟» ( زندگی .. ، ص ۲۸۱).

شاید حتا کسانی که از پژوهش ها و تحقیقاتی که تاکنون در باره ی پدیده ی «مہاجرت» و «حاشیه نشیان شهری» همزاد آن در ایران، انجام گرفته است؛ آگاهی و اطلاعی ندارند، از این گفته ی خانم «منصوره اتحادیه»، دُچار حیرت و شگفتی بشوند که: «دهاتی ها، به امید کسب ثروت و جاه و مقام، گروه گروه، به شهرها مهاجرت کردند». چون، این گفته، عمق بی اطلاعی گوینده ی آن را نشان می دهد.

بخش وسیع مهاجرین از روستاها به شهرها، تحت تأثیر عامل «دفع»، از روستاها کنده شدند. «خوش نشین ها»، نخستین گروه از این مهاجران را تشکیل می دهند، که پس از انجام «اصلاحات ارضی» در زمان شاه و تقسیم زمین های اربابان دهات، میان دهقانان صاحب «نسق» زراعی [حق ریشه]؛ جایی برای آنها در عرصه ی کار کشاورزی، باقی نماند.

تشکیل شرکت های «سهامی زراعی» و یکپارچه کردن قطعه زمین های کوچکی که دهقانان دارا بودند در این شرکت ها، امکان بکارگیری ماشین های کشاورزی و مکانیزه شدن کشت ها را فراهم کرد. این امر، به آزاد شدن بخش بزرگ دیگری از نیروی کار موجود

در روستاها، که تا آن زمان به کارِ زراعت می پرداختند، مُنجر شد. توسعه و گسترشِ فعالیت های صنعتی و بالا گرفتن کارهای ساختمانی، به این «نیروی کار» که از روستاها «دفع» می شدند، نیاز داشت.

کجای این حرکت، حکایت از انگیزه ی «کسب ثروت و جاه و مقام» در میان «دهاتی ها»، دارد؟ ثروت؟ جاه و مقام؟ دهاتی؟ دهاتی که از ده به شهر آمده و راه و چاه هیچ جایی را نمی داند. واقعاً که جالب است. آما، این تمام قضیه نیست. نویسنده، فکر می کنم این را می گوید تا از آن، سکوی پرشی بسازد تا گریزی به «صحرای کربلا»، به زند. می گوید نه، پس توجه کنید:

«در سال های پایانی دهه سی، و آغاز دهه چهل، ترکیب جمعیت، و هیأت ظاهری شهرها و روستاهای ایران، دچار تغییرات بنیادین و شگرفی شده بودند. دهاتی ها، به امید کسب ثروت و جاه و مقام، گروه گروه، به شهرها مهاجرت می کردند و شهرنشینان، به پیشه ها و حرفه های نوینی روی می آوردند، که ریشه در سنن و رسوم ملی و آباء و اجدادی شان نداشتند و زاییده فرهنگ و تمدن غربی، به خصوص امریکایی، بودند. جوان ها، بی اعتنا به دانشگاه های داخلی، دسته دسته، به کشورهای اروپا و امریکا می رفتند و از آن جا، با همسران خارجی، و عادات و باورهای جدید و بیگانه، به میهن باز می گشتند. نسل های جوان، برای پوشاک، آرایش مو، تفریحات، ورزش، خورد و خوراک، موسیقی، نقاشی، نمایش، ادبیات، و حتی شعر، از الگوهای فرنگی تقلید می کردند و از تشبه به آن ها، به خود می بالیدند.» ( زندگی .. ، ص ۲۸۲، تأکیدا از من است).

«نخستین مرحله اصلاحات ارضی، بی هیچ مقاومتی از سوی مالکان، به راحتی، انجام شد و صدای اعتراض زمین داران بزرگ در نیامد. همان طور که سال ها پیش، رضاشاه، آرمان های مشروطه خواهان را، به شکلی فریب کارانه، به نام خویش اجرا کرد و خود را در دیده عوام، قهرمان ملی، بانی امنیت اجتماعی، عامل وحدت سیاسی، و معمار بازسازی ایران نوین، جلوه گر ساخت، ... اینک فرزندش، در نقش رهبران انقلابی و آزادی خواه ظاهر می گشت و با ارائه یک ناسیونالیسم بی هویت، از عدالت همگانی، مبارزه با بی

سوادی، برابری حقوق زنان با مردان، سهم شدن کارگران در سود کارخانه ها، و شعارهای بی محتوا و دهان پُرکن دیگر، دَم می زد. ( زندگی .. ، ص ۴۰۵). (۴)

«اوایل بهار هزار و سیصد و چهل و دو، که عطا تب شدیدی داشت و به ناگزیر، در منزل استراحت می کرد، .. به او خبر دادند که سیف، در خیابانی خلوت، زیر ماشین رفته و به قتل رسیده؛ راننده، اتومبیل فرار کرده و پلیس هیچ نشانی از او و هیچ توجیهی برای علّت سانحه، ندارد.

عطا به مجرد شنیدن خبر مرگ رفیقش، گفت:

«ساواک سرش را زیر آب کرده.» ( زندگی .. ، ص ۴۰۶).

### **ملّی کردنِ نفت :**

#### **دکتر مُصدّق یا فدائیانِ اسلام و کاشانی؟**

در کتاب، از کاشانی و «فدائیانِ اسلام»، به گونه ای صُحبت می شود که گوئی اگر اینان نبودند، نه «دکتر مُصدّق» به نخست وزیری می رسید و نه چیزی به نام «ملّی شدن» نفت، در کار بود.

«میس پالم رو کرد به عطا:

«من احترام زیادی برای سرلشکر رزم آراء قایلیم. قوی ترین شخصیتی است که در ایران دیده ام.»

عطا، شمرده و آرام گفت:

«من با بعضی از اقداماتش موافقم. به خصوص مبارزه با فساد کارمندان دولت و تصفیه آن هائی که .. »

قدری درنگ کرد و بر تردیدش فایق شد:

« ... ولی در باره نفت، با او مخالفم. آرزوی هر ایرانی وطن پرستی، ملّی شدنِ نفت است. .. نه تنها از جنبه ملّی، بلکه از جنبه مذهبی هم که نگاه کنید، همه توده های مسلمان و اقشار مذهبی، پیرو و مقلّد آیت الله کاشانی اند و ایشان هم با نفوذشان، از دکتر مُصدّق حمایت می کنند... » (زندگی .. ، ص ۲۱۷، تأکید از من است).

«کسی که پشت خطّ بود، کارِ خیلی مهمّی با علی داشت. علی مکالمهء کوتاهی با او کرد و چهره اش در هم فرو رفت. پیشانی اش چین افتاد و ابروهایش گره خوردند. صدایش انگار از ته چاه در می آمد:

«نخست وزیر را به گلوله بسته اند.»

در يك لحظه، همه پرسیدند:

«چرا؟»

علی گفت :

«ضارب، جزء گروه فداییان اسلام بوده. خلیل طهماسبی. در مسجد شاه، به رزم آراء تیر اندازی کرده .. «

... عطا گفت :

«در واقع، قربانی نفت شد. قربانی مخالفت با خواسته های ملت»

نویسنده، احتمالات دیگری را، که در رابطه با ترور «رزم آراء»، موجود است؛ نادیده می گیرد. (۵)

تاجی به شوخی گفت :

«اگر نفت نداشتیم، راحت تر نبودیم؟»

علی با عصبانیت نگاهش کرد:

«هیچ می فهمی چه می گویی؟» (زندگی .. ، صص ۲۲۱-۲۲۰، تأکید از من است).

«يك روز پس از ترور رزم آراء، هفدهم اسفند ماه سال هزار و سیصد و بیست و نه، اکثریت نمایندگان مجلس، به لایحهء ملی شدن نفت، رأی مثبت دادند. توده های مردم، ملیون و وطن پرست ها، يك پارچه، دُور دکتر محمد مصدق جمع شده بودند و با جان و دل، از طرح ها و نقشه های او دفاع می کردند. پیرمردی که به رغم ضعف جسمی و نقاهت ناشی از کهولت، با حمایت روحانیت و اقشار مسلمان، به ستیز با امپراتوری بریتانیای کبیر، و استعمار دو قرنیه آن در ایران، رفته بود.» (زندگی .. ، صص ۲۲۲، تأکید از من است.)

«راننده، فرمان کامیون را رها کرد و دست‌ها و صورتش را رو به آسمان گرفت:  
«خدا با ما است. آقای کاشانی می‌گویند نگذارید آدم‌های بی‌دین و ایمان، حق و حقوق  
این ملت را از بین ببرند! مطمئن باشید خدا با شما است.» (زندگی ..، ص ۲۴۰،  
تأکید از من است).

«راننده عطا، از هواداران افراطی مصدق بود و.. هم‌چنین، مریم، اسدالله آشپز، عباس  
باغبان، و سایر مستخدم‌ها را ارشاد می‌کرد. .. اصرار می‌ورزید که اوراق قرضه ملی را  
بخرند .. :

«آقای کاشانی فرموده اند وظیفه دینی ما است که از دولت دفاع کنیم. مگر شما مسلمان  
نیستید؟» (زندگی ..، ص ۲۴۲، تأکید از من است).

«.. شاه که به هیچ وجه صلاح نمی‌دید تصدّی وزارت دفاع و مهار نیروهای مسلح را به  
مصدق وانهد، در تیرماه سال هزار و سیصد و سی و یک، قوام السلطنه را که جدیداً از  
تبعید باز آمده بود، به جای مصدق، به نخست‌وزیری منصوب کرد. مصدق که به  
محبوبیتش در میان اقشار گوناگون ملت واقف بود، سکوت اختیار کرد و آیت‌الله کاشانی،  
در یک موضع‌گیری قاطعانه، اقدام شاه، و نخست‌وزیری قوام السلطنه را، زیر سؤال برد و  
مردم را دعوت به معارزه کرد.» (زندگی ..، ص ۲۵۱، تأکید از من است).  
«علی گفت:

«مصدق، یک پیرمرد لج‌باز و یک دنده است که جز خودش، هیچ‌کسی را قبول ندارد و  
آخر هم، مملکت را از چنگ انگلیسی‌ها در می‌آورد و دودستی تقدیم روس‌ها می‌کند.  
روس‌ها هم یک تیپا به او می‌زنند و حزب توده، فعل‌مایشاء کشور ما خواهد شد.» (   
زندگی ..، صص ۲۵۱-۲۵۲).

«هما پرسید:

«دکتر! پایین چه خبر است؟»

سعید، در اتاق را بست و آهسته گفت :

«منصور مُرده، اما مصلحت نیست که گزارش مرگش، به این زودی اعلام شود. قرار است

شاه و فرح به دیدنش بیایند و برای فریب کاری، دکنر برجسته ای هم از انگلستان بیاورند.

... عزت گفت :

«می گویند ضارب، عضو فداییان اسلام است.»

سعید گفت :

«از قدیم گفته اند زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. موقعی که آیت الله خمینی را تبعید می کنند و مریدانش را می کُشند و به زندان می اندازند، باید هم عواقبش را تحمل کنند ..» ( زندگی .. ، ص ۴۱۵، تأکید از من است).

نویسنده، که این همه روی نقش «کاشانی» و «فدائیان اسلام»، تأکید می کند؛ معلوم نیست چرا مُشخص نمی کند که اینان، در جریان کودتای ۲۸ مرداد؛ کجا بودند؟ او که در مورد سایر افراد، از آغاز تا پایان کارشان را پی می گیرد؛ در رابطه با «کاشانی»، لب فرو می بندد؟ راستی چرا؟ به «نقل قول» ی از کتاب، در رابطه با ۲۸ مرداد، توجه کنید:

«علی باجناقش را مسخره کرد:

«آخر مرد حسابی، تا حالا کی شنیده که پادشاهان سرنگون شده، از نو اقتدارشان را کسب کرده باشند؟ تنها مورد استثناء، پادشاه حبشه بود. اما ایران که حبشه نیست!»

لبکن سه روز بعد، بیست و هشتم مرداد، دنیا وارونه گردید و این بار، نظامیان طرف دار شاه، چاقوکش ها، اراذل و اوباش، فواحش، و مزدوران امریکا و انگلیس، عربده کشان، «مرگ بر مصدق» می گفتند؛ اموال شخصی او را در خانه اش، به یغما می بردند؛ و از طریق رادیو، مستانه نعره می زدند و سرود فتح می خواندند.» ( زندگی .. ، ص ۳۵۸).

نویسنده، اما مُشخص نمی کند که سازمان ده «چاقوکش ها» و «اراذل و اوباش» و «فواحش»، چه کسانی بودند؟ حتماً نام «آیت الله بهبهانی» به گوش ایشان، نخورده است؛ و خبر ندارند که این شخص، در بسیج «فواحش»، برای به راه انداختن «قیام ملی ۲۸ مرداد»، نقش درجه اول را به عهده داشته است!

ایشان، حتماً از روابط و آمد و رفت های «شعبان جعفری» [معروف به شعبان بی مُخ] و

سایر «چاقو کشان و اراذل و اوباش» «مُتدین» و «خدا پرست» ی، مانند «طیب حاج رضائی»، «اصغر شاطر»، «محمود مسگر» [ از کارگردانان «شهر نو» ]، «رمضان یخی» و .. به بیت «حضرت آیت الله کاشانی»؛ هیچ نشنیده اند. و لابد ایشان از وجود اشخاصی چون واعظ بزرگوار: «فلسفی»، ذیجودی به نام «شمس قنات آبادی» (معروف به : شمس خال دار) و مردان خدائی چون «فخرالدین حجازی» و مانند آنها ؛ هیچ گونه اطلاعی ندارند. نمی دانم او از تلگراف تبریک «آیت الله بروجردی» به «محمدرضاشاه پهلوی»، در بازگشت نام برده از خارج، پس از انجام کودتا و سرنگونی دولت ملی «دکتر مُصدق»، خبری دارد یا نه؟ (۶)

«آیت الله کاشانی» او سازمان تروریستی زیر کنترل وی، اگر با مردم و با مبارزه ی مردم همدل و همراه بودند؛ و اگر قادر به ایفای «نقش تعیین کننده» ای در ترسیم مسیر اوضاع بودند، چرا در این پیچ خطرناک تاریخی، به میدان نیامدند تا «در یک موضع گیری قاطع»، کودتا را محکوم کرده و «مردم را دعوت به معارضة» نمایند؛ و به جای آن، با دشمنان مردم، هم صدا شدند و به تطهیر کودتا و کودتاچیان، نشستند؟ راستی چرا؟ و تازه، این گونه «ترور»، به مثابه ی ابزار «مبارزه» ؛ آن هم در شرایطی که بکاربرندگان آن، راست راست می کردند و نه تنها با هیچ گونه محدودیت و یا مزاحمتی رو به رو نیستند، حتا از کمک و حمایت دولت مردان (دربار) و دستگاه قضائی هم برخوردارند؛ پدیده ای است قابل مطالعه.

کارنامه ی ترور «فدائیان اسلام»، به ترور «رزم آرا» و «هژیر» و «منصور»؛ محدود نمی شود. مدافعان این گروه تروریستی، در رابطه با ترور نویسنده، تاریخ نگار و اندیشه ورز بزرگ «احمد کسروی» و مبارز رادیکال ضدِ دربار و فاسد، «دکتر حسین فاطمی» ؛ و مانند اینها، که به دست افراد این گروه انجام گرفته است؛ چه می گویند؟ قصابی کردن پروانه و داریوش فروهر، ربودن و کشتن «شریف»، «مختاری»، «پوینده»، «غفار حسینی» و و .. ؛ در تداوم ده ها جنایت دیگر، به دست وابستگان این گروه، آن هم زمانی که در قدرت اند، را چگونه توجیه می کنید؟ اینها هم، قربانی «نفت» شدند؟

## مُبارزه با شاه : فقط آخوندها؟

### برای چه، و برای چه کسانی، بازار گرمی می کنید؟

جَزْ مَوْرِدِ «آیت الله کاشانی»، که در بالا به آن اشاره شد؛ در رابطه با مُبارزه با شاه، تَمَرکُزِ وَ تَأْکِیدِ کتابِ روی «آخوندها» است، بی آن که نامی از یکی از این «انقلابیون» و «مُبارزان» سِتْرُکِ بُرْدِه شود. بدیهی است که «آخوند» هائی بودند که هَمَانْدِ سَایرِ مُخَالِفَانِ شاه، در این دوره، در صَفِ مُبارزه با شاه، قرار گرفته، وَ زندان وَ تَبْعِیدِ وَ مَحْرُومِیَّتِ های دیگر را مُتَحَمَلِ شدند؛ که اتفاقاً کتاب، در رابطه با آنها ساکت است. یکی از خَطاهای نویسنده، این است که نَقْشِ «آخوند» ها را به بَهایِ کَمِ رَنگِ کردن، حَذَفِ وَ مَحْوِ نَقْشِ که بَقِیَه، سَایرِ اَقْشَارِ وَ طِیقاتِ، در این مُبارزه داشتند؛ بَرَجَسْتِه می سازد.

دُومِ اینکه، دَلِیلِ وَ اَنگِیزِه ی «آخوندها»، وَ حَتَّاً «خُینی»، را برای شِرکَتِ در مُبارزه با شاه؛ مَسکُوتِ می گذارد. یکی از اِشْتباهاتِ وَ خَطاهای فِکری شِرکَتِ کُنندگانِ در جُنُبِشِ «ضِدِّ اِسْتِبْدادِی - ضِدِّ اِسْتِعماری» میهنِ ما این بود، که صِرْفِ ضِدِّیَّتِ یكِ نفرِ با شاه وَ «اِسْتِبْدادِ سیاسی» او، دَلِیلی بر «انقلابی» بودنِ آن شَخْصِ؛ تَلَقُّی می شد. در حالی که، شکستِ این مُبارزات؛ بسیاری مَسائلِ از جُمْلِه اِبْنِ نُکْتِه را مُشَخَّصِ کرد که صِرْفِ مُخَالَفتِ وَ ضِدِّیَّتِ با «دیکتاتوری»، دَلِیلی بر «دموکرات» بودنِ وَ اِعتقادِ وَ باورِ شَخْصِ به «دموکراسی» نیست. وَ اِینِ که، دُشْمَنِ دُشْمَنِ مَن، لُزوماً دُوستِ مَن نیست.

مَوْضِعِ گیری اِینانِ عَلِیهِ غَرْبِ، اَمپِریالیسمِ وَ واژه های مُشابه، از مَوْضِعِ اِرْتِجاعِی وَ با هَدَفِ دِفاعِ از خُرَافِه ها وَ باورِها وَ اَفکارِ اِرْتِجاعِی وَ «سُنْت» های به خَطَرِ اُفتاده ای بود؛ که اِینِ گُروه، وَظِیفِه وَ رِسالَتِ خود را پاسداری از آنها، دَرِ مُقابَلِه با اَفکارِ وَ اَندِیشِه ها وَ اَرزِشِ های دِموکراتیک، می دانند.

با مُطالعه وَ بَررِسیِ تاریخِ مُعاصرِ کُشورمان، مَعْلُومِ می شود که ضِدِّیَّتِ وَ مُخَالَفتِ «آخوندها» با «دربار»؛ چِیزی نیست که دَرِ زَمَانِ «رضاشاه»، اَغازِ شده وَ تا زَمَانِ سَلطَنَتِ پسرش ادامه پیدا کرده باشد. اِینِ پَدِیدِه، به دُورِه ی سَلطَنَتِ سِلسِلِه قاجار، برمی گردد. زَمَانِی که شاهانِ اِینِ سلسله، با اَفزودنِ بَرِ قُدْرَتِ سیاسی وَ اِقتصادی خود، اِینِ گُروه را که تا پیش

از این به طَور مُساوی در قُدْرَت با دَرِبَارِ شَرِیکِ وَ سَهِیمِ بَودند؛ در مَوقِعیّتِ درجِه دو قرار داد.

رویکردِ این شاهان به کشورهای اروپائی که امری ناگزیر بود، جامعہ ی ساکت و آرامی که مَطْلُوبِ این «ذوات» بود؛ را به هَم رِیخت. تَدَاوِمِ این وَضَع، می تَوانست نَزْدِیکِ کَرْدَنِ رُوزِ نَہائِی پُشتِ کَرْدَنِ مَرْدَمِ بَهِ این گَروہِ اَنگَلِ را دَرِ پِیِ دَاشْتِه باشد. بَهِ هَر رُوی، این تَضادِ که رُوز بَهِ رُوز حادتر می شد، بَخْشِی از اَنان را بَهِ صَفِّ مُبارزہ ی مَرْدَمِ با «دربار» کَشاند. اَخرین پَرْدِه ی این نَمایش نامہ، قَدِّ رَاسْتِ کَرْدَنِ «خُمینِی»، در هِنگامہ ی «اِنقلابِ سَفیدِ شاه» وَ اَنجامِ «اِصلاحاتِ اَرْضِی»، بود.

مَرحلہ ی پایانی این «اصلاحات»، زمین های «موقوفہ» را که یکی از ناندانی های «آخوندها» بود؛ هَدَفِ قرار داد. اینحا بود که فریادِ «وا محمدا»، «وا اسلاما» ی حَضْرَات، بَهِ آسْمان، بُنْد شد. «مُبارزہ» ی این گَروہ برای باز پَسِ گَرفْتَنِ مَواضِعِ از دَسْتِ دادہ؛ نَہائِتا با اُفتادَنِ اَن بَهِ دَسْتِ «خُمینِی»، بَهِ خَزیدَنِ این جَماعَتِ «بِی پیرایہ و بی نیاز از تَجْمَلات» که «بَهِ خَلقِ خِدا فخر نمی فروختند»، بَهِ قُدْرَتِ ؛ مالکِیَّتِ بِی رَقِیبِ هَمہ ی اِمکاناتِ اِقتصادی وَ سِیاسیِ کُشور را برای اَنها تَأْمینِ کَرْد. چیزی که بَهِ ناگزیر، «اِستبدادِ دینِی» را دَرِ هَراسِ از کَفِ دادَنِ اَنچہ بَهِ دَسْتِ شان اُفتادہ بود؛ بَرِپا داشتند. اَمّا بَهِ بِنیمِ در کِتابِ در بارہ ی این جَماعت، چہ آمَدہ است.

«در راه بازگشت از شهر و از بیمارستان، ننه حبیب از دهانش در رفت :

«خانم جان! از حبیب راضی نیستم. فکرهای بدی تو کلّه اش کرده اند. گیر دوستانِ ناباب افتاده.»

زهره که شنیده بود حبیب هم جزء کسانی بوده که در قورخانه تظاهرات کرده اند، کنج کاو شد:

«حرفش چیست؟ چه می خواهد بکند؟»

ننه حبیب گفت :

«نماز نمی خواند. خدا را قبول ندارد. بچه ام را کافر و لامذهب کرده اند.»

زهرا گفت :

«باید ببینی با چه کسانی نشست و برخاست دارد!»

نه حبیب طاقت نیاورد:

«می گوید اگر به قدرت برسند، باغ شما را، ..»

دنباله، حرفش را خورد:

«چه عرض کنم خانم! ..»

خجالت زده، روی از زهرا برگرداند و از پنجره بیرون را تماشا کرد:

«گفتم دیگر پسر من نیستی اگر از این حرف ها بزنی! عاقت می کنم!» (زندگی .. ، صص

۲۰۱-۲۰۰).

هم آنچه که در زیر، از قولِ «ناظم الدوله»، آمده و هم آنچه در برخورد به «خبرنگارها» [بخوان: اربابِ جراید]، آمده است؛ به نظر نمی رسد که ربطی به خانم «منصوره اتحادیه» داشته باشند. این، جزئی از سیاستِ کسانی است که به صراحت گفتند که «قلم ها را می شکنند و زبان ها را می بُرند»، همان ها که بر آن شدند تا اتوبوسِ شاعران و نویسندگان را به دره بیندازند، همان ها که روزنامه نگاران ( «نوری» و «باقی» و «گنجی» و «پور زند» و .. را یکی پس از دیگری دستگیر کرده و به زندان افکندند. بر پایه ی همین «ره نمود» بود که «سعیدی سیرجانی» و «شریف» و «مختاری» و «پوینده» و «غفار حسینی» و «زال زاده» و ده ها نویسنده و شاعرِ دیگر را سر به نیست کردند.

«ناظم الدوله پاسخ داد:

«تا به حال کدام دولت، همهء مسایل را با مردم در میان گذاشته؟ وانگهی، مردم که از هر مسأله ای سر در نمی آورند؛ دانستن یا ندانستنشان، چه فایده دارد؟» ( زندگی .. ، صص ۲۴۵، تأکید از من است).

«ناظم الدوله خبرنگارها را خوب می شناخت و واقف بود که اکثر قریب به اتفاق آن ها، بویی از تقوای اخلاقی و فضایل انسانی نبرده اند و ابزارِ کارشان، زبان گستاخ و دهان بی بند و بارشان است و بس.» ( زندگی .. ، همان جا، صص ۲۴۵، تأکید از من است).

و مگر می توان از کنار «قوانین» اسلامی، که ۱۸ سال به دست گردانندگان اسلام پناه جمهوری اسلامی، پیاده شده؛ و جز آنکه به نابسامانی های اجتماعی، دامن بزند، ثمر و نتیجه ی دیگری نداشته؛ و به همین دلیل، با ریشخند و اعتراض مردم، روبه رو شده است؛ ساکت و «بی تفاوت» گذشت و به «دفاع» از آنها، که ابزار دست دین پیشه گان مال آندوز حاکم است؛ نه نشست؟

«عزت گفت:

«تا جایی که من می دانم، در اسلام، حق و حقوق زیادی برای زن ها قایل شده اند. زن ها در مورد مال و اموالشان صاحب اختیارند و هیچ مردی نمی تواند آن ها را وادار به چشم پوشی از دارایی هایشان بکند.»

توران گفت:

«قوانین مدنی ای که ما در حال حاضر داریم، قوانین بورژوازی هستند و مردها قادرند با يك سوء ظن ساده، زن ها و دخترها، خواهرها و حتی مادرانشان را به قتل برسانند و تبرئه شوند.»

عزت گفت:

«اگر قوانین اسلامی اجراء شوند، زن های ما، از زن های اروپایی خوش بخت تر خواهند بود.» ( زندگی .. ، ص ۲۷۴، تأکید از من است).

این حرف ها، پس از ۱۸ سال «اجرا» ی قوانین اسلامی در کشور [زمان نوشتن کتاب]، به زبان می آید. و معلوم نیست که چرا این پیامبران «خوش بختی»، «انقلاب اسلامی» و «قوانین اسلامی» خود را به جای عراق و لبنان و فلسطین و مصر و الجزایر، به کشورهای «اروپایی»، صادر نمی کنند تا زنان «اروپایی» نیز از آن «مواهب» ی که زنان ایران از آن برخوردار شدند؛ بهره مند گردند؟ رژیم وحشی و درنده ی «طالبان»، که تجسم و نمونه ی عریان بکار بستن این «قوانین» بود؛ چه گلی به سر زنان افغانی زد؟

«علی کراواتش را باز کرد و دکمه یقئه پیراهنش را گشود:

«قوم واقعاً میهن پرست و دل سوز ایران و ایرانی است. تو با او کار نکرده ای و نمی

دانی من چه می گویم.

عطا گفت:

«همه به مردم کلک می زنند و آن وقت سرشان منت می گذارند که خور و خواب را به خاطر شما، بر خودمان حرام کرده ایم.» (زندگی .. ، ص ۲۷۹).

«باز هم در دانشگاه تهران، گردهمایی سیاسی بود و مردم، پشت در پشت، وارد دانشگاه می شدند. زهرا غُر زد:

«آه! باز هم تظاهرات است. هر روز مزاحم آسایش ما و خانه های اطراف می شوند. پلیس، راه ها می بندد و اهل محل جرأت نمی کنند از خانه هایشان بیرون بیایند.»  
مهری گفت:

«امروز پانزدهم بهمن، سالگرد تأسیس دانشگاه است.» (زندگی .. ، ص ۲۹۳).

«آقای سیف، که موهای سپید و بلندش، روی شانه های خمیده اش می ریخت، خبر آورد که به زودی حکم نخست وزیری دکتر مصدق امضاء می شود.  
«این که آرزوی ملت است.»

«تنها سیاست مداری که قابل اعتماد است، دکتر مصدق است. مابقی رجال، خائن و وطن فروشند.» (زندگی .. ، ص ۲۲۴، تأکید از من است).

«عطا روزنامه ای را که ادیب آورده بود، با خشم و کینه، به گوشه ای انداخت :

«همه دروغ به خورد مردم می دهند. اگر در پاناما، يك اتوبوس توی دره بیافتد، مطبوعات ما، همه، جزئیات حادثه را، مو به مو، نقل می کنند. در صورتی که هیچ کدامشان جرأت ندارند در باره، شلوغی های قم، اعتراض روحانیت، و حمله کماندوها به مدرسه فیضیه، قم، چیزی بنویسند.» (زندگی .. ، ص ۴۰۶، تأکید از من است).

«زهرا پتو را گرفت که روی سینه شوهرش بکشد، اما عطا، با تندی، دست زنش را پس زد:

«هر سال، چندین و چند برابر سال پیش، سقوط می کنیم. سقوط اخلاقی؛ سقوط معنوی؛ سقوط فرهنگی؛ سقوط علمی؛ ...» (زندگی .. ، ص ۴۰۷).

«عطا گفت:

«فِعْلاً که همهءِ رجالِ تحصیل کرده و فرنگ رفته، ماست ها را کیسه کرده اند، خودشان را به مال دنیا و جاه و مقام فروخته اند، یا توی خانه نشسته اند و سیاست را بوسیده و کنار گذاشته اند. فقط آخوندها هستند که توی روی دستگاه ایستاده اند و مبارزه می کنند.» (زندگی .. ، ص ۴۰۷، تأکید از من است) .

فقط آخوندها؟ زندابانانِ زَمَانِ شاه، می توانند گواهی بدهند که چه درصدی از زندانیانِ سیاسیِ زَمَانِ شاه، آخوندها بودند؟ و چه درصدی از آنها را نیروهای دیگر، تشکیل می دادند؟ تمام سال های مَوردِ اشاره، شاهدِ درگیری های خیابانی و جانبازی افراد و عناصرِ وابسته به نیروهای «چپ» [کمونیست ها و مجاهدین که آنها هم «آخوند» نبودند]؛ بود.

چرا «آخوند» هائی که در آن زَمَانِ ها «مبارزه» می کردند و به زندان می افتادند، چون : «آیت الله طالقانی» و «آیت الله منتظری» و مانند آنها، در این کتاب غایب اند؟ چرا از «دکتر حبیب الله پیمان»، «دکتر سامی»؛ از «مهندس مهدی بازرگان» و «نهضت آزادی» و بخش هائی از «جبهه ی ملی»، پروانه و داریوش فروهر؛ از «آیت الله مطهری»، «آیت الله غفاری»، و صدها مبارزِ دیگر [ چپ، ملی، لائیک، مذهبی و .. ] که شاه خودکامه را برنمی تافتند و در جنبشِ عمومیِ ضدِ شاه شرکت داشتند؛ نامی برده نمی شود؟

هرچه هست؛ به هیچ شکلِ بهتری، نمی توان تاریخ را تحریف و بازنویسی کرد. نمی دانم خانم «منصوره اتحادیه»، از انبوه «آخوند» هائی که ، در زَمَانِ شاه ، از ساواک حقوق می گرفتند؛ خبر دارد یا نه؟ آیا واژه ی «آخوندِ درباری» ، به گوشِ شان، خورده است؟ مگر همین ها نیستند که در زَمَانِ نگارشِ کتاب، بر اریکه ی قدرت در جمهوری اسلامی، لمیده بودند؟ واعظِ شهیر «فلسفی» و «فخرالدین حجازی» ها، که به مدح و ثنای «خُمینی» نشستند؛ مداحِ هم شاه بودند.

«وضو گرفت و به نماز سحر ایستاد. ولی بازهم آرامش نیافت و دل شوره اش ادامه پیدا کرد. رادیوی ترانزیستوری را به کار انداخت، تا کم تر به کابوس شبانه اش بیاندیشد. گویندهء رادیو، اخبار بامدادی را می خواند و بی آن که اشارهء مشخصی به اعتصاب

بازار، تظاهرات دانشگاه، و قیام مردم قم بکند، از تشکیل اجلاس سنتو در پاکستان، فروش سهام کارخانه ها به کارگران، نزدیک شدن بهره برداری از کارخانه های اتوموبیل سازی، انتخاب ملکهء زیبایی جهان، ... ، گزارش داد؛ و در انتها، به طور مبهم، چیزهایی راجع به سرکوب شدن شورش مخالفان آبادانی و ترقی ایران، و دسیسهء عوامل ارتجاع سیاه و وطن فروشان سرخ، بیان کرد. - زندگی .. ، صص ۴۱۱- ۴۱۰.

« در راه بازگشت به شهر، عزت از زهرا پرسید:

«حسینیهء ارشاد، چه جور جایی است؟»

زهرا گفت :

« علی می گوید استادانی که در اینجا سخن رانی می کنند، اکثراً در رشته های فلسفه و تاریخ و جامعه شناسی و حتی پزشکی و مهندسی، مدارک تخصصی دارند و در کشورهای خارجی درس خوانده اند. کسانی که به حسینیهء ارشاد می روند، دختران و پسران جوانی هستند که اغلبشان در دانشگاه تحصیل می کنند و اسلام را تنها یک دین عبادی نمی دانند و آن را به شکل آیینی سیاسی و اجتماعی می نگرند.»

عزت گفت :

«این حرف ها که حرف های بدی نیستند. اگر عقل مقامات حکومت برسد، باید از گرایش های مذهبی جوان ها خوششان بیاید. هرچه باشد، بهتر است از این که جذب کمونیست ها بشوند و دین و ملت، هر دو را انکار کنند.»

زهرا گفت :

«نادر می گوید قضیهء کاملاً برعکس است و شاه و ساواک، دشمن اصلی شان را، جوانان مذهبی می دانند و عقیده دارند مذهبی ها، به مراتب آشتی ناپذیر تر و خطرناک تر از کمونیست ها اند.» ( زندگی .. ، صص ۴۱۹- ۴۱۸، تأکیدها از من است).

«هُما دیده بود که بهمن کتب مذهبی، به خصوص جزوه های دکتر شریعتی را می خواند و هرچه می گذرد، گرایش های اسلامی شدیدتری پیدا می کند.» ( زندگی .. ، صص ۴۴۱).

نویسنده، در زیر، به دُرستی ناخشنودی «اصحابِ کَهِف» و گریخته گان از عَصْرِ جاهلیتِ عَرَبِ ۱۴۰۰ سال پیش را به نمایش می گذارد. دُشمنی با «مُدرنیزم» و «صنعتی شدن»؛ را جُز به این گونه نمی توان بیان کرد. و چه دل سوزاندنی برای این آدم های تَارِكِ دُنیا و در اندیشه ی آخَرَت؟ توجّه کنید:

«به موازات رشد مدرنیزم و اجرای برنامه های صنعتی شدن مملکت، معیارهای اخلاقی و فرهنگی چندین و چند قرنهء مردم، از یادها می رفتند و پسندها و تلقی های غربی به جایشان می نشستند. .. طبقاتِ ستم دیده و بی پناه، که اکثریتِ عظیم جامعهء بیست تا سی میلیونی ایران را تشکیل می دادند، هرچه بیش تر از دولت و سیاست های حکومت سر می خوردند، گرایششان به روحانیت افزون تر می شد و روحانیون، که با مردم به زبان خودشان سخن می راندند، اغلبشان بی پیرایه و بی نیاز از تجملات می زیستند، به خلق خدا فخر نمی فروختند، و اصولِ تغییرناپذیر دین را که دعوت به برابری و برادری، قیام در برابر ظلم، حمایت از مظلوم، پرهیز از گناه و معصیت، .. و امید به رحمت پروردگار بود- تبلیغ می کردند، .. روزبه روز نفوذ کلام گسترده تری می یافتند و بیزاری و نفرتِ مَلّت، از استبداد سلطنتی را، شدّت می بخشیدند.» ( زندگی .. ، صص ۴۲۴- ۴۲۳، تأکیدها از من است).

هُمَا كَفَت :

«عبّاس با این مخالفانِ سیاسی ای که از تبعید و مهاجرت بر می گردند، فرق دارد. عبّاس، سیاست مدار نیست.» (زندگی .. ، ص ۴۴۷).

«امام خمینی» و گَلّه گَلّه آدم های که پس از خیزشِ مردم ، از تبعید به ایران بازگشتند؛ هَم مَشْمُولِ ابْنِ «حکم» می شوند یا خیر؟

« .. نادر که با معیارهای دیگری رشد کرده و قوام یافته بود، معیارهای نوین و نا آشنای پسرش را درک نمی کرد و عصبی می شد:

«آخر با قوانین اسلام، که مال دوهزار سال پیش است، چه طور می شود نیازهای امروزی را پاسخ داد؟»

بهمن گفت:

«اولاً هزار و چهارصد سال است، نه دوهزار سال. ثانياً، قوانین الهی و آسمانی، شامل مرور زمان نمی شوند و برای همه نسل ها و همه عصرها، از سوی خداوند، نازل شده اند.»

نادر گفت:

«من چه می دانم که چند قرن پیش بوده؟! اما خوب می دانم که در سال های اخیر، صنایع ما رشد چشم گیری کرده و امروز، سالی هفتاد و سه هزار اتومبیل می سازیم. اسلام چه ربطی به کارخانه های ماشین سازی دارد؟»

بهمن گفت:

«کی گفته که اسلام مخالف صنعت و علم و ترقی است؟ اتفاقاً اسلام، بندگان خدا را تشویق به دانستن رموز کاینات و جهان هستی کرده ..»

کی گفته؟ حتماً نویسنده ی محترم و یا کسی که این حرف را توی دهان «بهمن»، می گذارد؛ گفته ی «امام راحل» اش را فراموش کرده که گفتند: «اقتصاد، مال خره!». هُما خواست به مجادله پایان دهد:

«نادر جان! حقش است به یکی از سخن رانی های امام گوش کنی! من نوارش را دارم.» (زندگی ...، ص ۴۴۶، تأکیدها از من است).

«قلب هُما لحظه ای از حرکت باز ایستاد. صاحب صدا را می شناخت. پسرش، بهمن بود. او را در میان جماعت پیدا کرد و دید که لباس هایش پاره شده، صورتش خونین و اشک آلود است و حال آشفته ای دارد. بهمن فکر می کرد مادرش او را شامت می کند، لیکن هُما گفت:

«از بچه ها که خون نمی گیرند پسر!»

و سپس دست پسرش را گرفت:

«پهلوی من باش! اولین دفعه ای است که می خواهم خون بدهم. راستش می ترسم.» (زندگی ...، ص ۴۴۹).

«هُما باورهای متفاوتی داشت و به این نتیجه رسیده بود که ابعاد انقلاب اسلامی، با قیام

ملی شدن نفت، قابل مقایسه نیست و علاوه بر آن، شرایط سیاسی و اجتماعی حاکم بر جهان نیز اجازه آن نوع بگیر و ببندها و اختناق های تحمیلی را نمی دهد؛ اما می دانست بحث کردن با نادر بی فایده است و نه او، و نه نادر، قادر به مجاب کردن دیگری نیستند.» (زندگی .. ، ص ۴۵۰، تأکیدها از من است).

با کی و چی، عناد می ورزند؟ کوشش در پُر رنگ کردن «انقلاب اسلامی» در برابر گذاشتن و سنجیدن آن با «قیام ملی کردن نفت»؛ چه هدفی را دنبال می کند؟ علم کردن بیروق «مشروع» خواهی «شیخ فضل الله نوری»، در ستیز و دشمنی با «مشروطه» خواهان؛ از یادمان که نرفته است؟ در آغاز به قدرت خزیدن ملأها، یادتان هست که روی گذاشتن نام «مصدق» یا «کاشانی» روی «خیابان پهلوی»؛ چه جنجالی به پا کردند؟ و معلوم نبود که چرا اصرار داشتند نام یکی از دشمنان «انقلاب مشروطه»، یعنی «شیخ فضل الله نوری» را روی «میدان توپخانه» [یا: سپه] بگذارند؟

### جمع بندی و نتیجه گیری :

آن چه تا اینجا از کتاب «زندگی باید کرد»، نوشته ی خانم «منصوره اتحادیه» آوردم ؛ شاید توانسته باشد تصویری کلی و نه شاید کامل، از کتاب و نظام فکری و سیاسی حاکم بر آن، را ارائه کرده باشد: دیدگاه ها و نقطه نظرات متفاوت و متضادی در مقابله و تضاد با یکدیگر، در برخورد به مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جامعه ی ما ، در مقطع زمانی بیش از پنجاه سال، از زبان اشخاص مختلف در سنین مختلف و با پایگاه های اجتماعی مختلف ؛ در قالب و فرم جلسات بحث و گفتگوهای خانوادگی، که می توانند در حد خود جالب و خواندنی باشند.

می توان گمان برد که نویسنده ، هیچ گونه هدف و خواست از پیش تعیین شده ای نداشته ؛ و تنها قصد او، قرار دادن این دیدگاه ها و نظرات در برابر خواننده ی کتاب است تا او خود به داوری بنشیند و آن چه را که «درست»، کارآ و مفید است، برگزیند. گمان زنی دیگر این است که او با داشتن موضع قبلی و با هدف و خواست قبلی و برای

تَبْلِيغٍ وَ جَا اَنْدَاخْتَنِ يَكِ جَرِيَانِ فِكْرِي وَ اِجْتِمَاعِي خَاصًّا، بَه اَيْنِ كَارِ دَسْتِ زَدَه اَسْت. اِگَرِ كَمَاثَه زَنِي دَوْمُ، دَرَسْتِ بَاشَد؛ كَارِ نَوِيْسِنْدَه وَ كِتَابِ اَوْ، مِي تَوَانَد بَه سَطْحِ يَكِ كَارِ تَبْلِيغَاتِي سِفَارِشِي حَقِيرِ وَ مُبْتَدَلِ، سَقُوطِ كِنْد. نَظَرِ شَمَا، چِيَسْت؟

بَه هَرِ رُوي؛ بَاوَرِ مَن اَيْنِ اَسْت كِه : هَدَفِ نَوِيْسِنْدَه، هَرَجَه بَاشَد؛ كِتَابِ وَ نَقْطَه نَظَرَاتِ مَطْرَحِ شُدَه دَر اَن، اِگَرِ چِه رُو بَه كُذْشْتَه دَارَد، اَمَّا حَالِ وَ اَيْنِدَه ، بَاشَنْدِگَانِ وَ اَيْنِدِگَانِ، نِيْزِ دَر تِيْرِ رَسِ اَن قَرَارِ دَارِنْد؛ وَ مِي تَوَانِ اَن رَا تَلَاشِي اَز سُوِي كَسِ يَا كَسَانِي، دَانَسْت ؛ كِه بِي تَوَجَّه بَه تَغْيِيْرِ وَ تَحْوَلَاتِ وَ دِيْنَامِيْسَمِ حَاكِمِ بَرِ جَامِعَه وَ اَن چِه دَر اَعْمَاقِ مِي كُذْرَدِ وَ مِي كُوشَدِ تَا خُودِ رَا بَه سَطْحِ بَرَسَانَد، سَعِي بَرِ بَه عَقَبِ كِشَانَدِنِ عَقْرِبَه هَايِ سَاعَتِ وَ دِفَاعِ اَز وَضْعِ نَپَايِدَارِ وَ نَامَطْلُوبِ مَوْجُودِ، دَارَد؛ وَ يَا دَر خَدْمَتِ بَه اَيْنِ كَسَانِ وَ اَيْنِ تَلَاشِ، قَرَارِ دَارَد.

دَر فَرَازَهَايِ اَعْغَازِ اَيْنِ كُزَارِشِ؛ كُفْتَم كِه زَمَانِ اِنْتِشَارِ كِتَابِ، يَكِ مَقْطَعِ تَارِيخِي مُهْمِ دَر زَنْدِگِي مَرْدَمِ مِيهِنِ مَا بُوْدَه اَسْت. جَمْهُورِي اِسْلَامِي، پَسِ اَز ۱۸ سَالِ فَرِيْبِ وَ تَحْمِيْقِ وَ بُحْرَانِ اَفْرِيْنِي وَ تِرُورِ وَ سَرَكُوبِ مُخَالِفَانِ خُودِ وَ بَا بَه رَاهِ اَنْدَاخْتَنِ حَمَامِ هَايِ خُونِ اَدْرِ دَاخِلِ وَ خَارِجِ كِشُورِ وَ دَرُورِ وَ بِيْرُونِ حَاكِمِيَّتِ] وَ تَحْمِيْلِ بِي حَقُوقِي بَه مَرْدَمِ مَا ؛ مَرَحْلَه ي «تَثْبِيْتِ» خُودِ، بَه عُنْوَانِ يَكِ نِظَامِ تَوْتَالِيْتَرِ «اِسْتِبْدَادِ دِيْنِي»، رَا بَه پَايَانِ رَسَانَدَه ؛ وَ دَر اَيْنِ زَمَانِ، بَه دَلِيْلِ رُو بَه رُو شَدِنِ بَا مَوْجِ اَوْجِ يَابَنْدَه يِ اِعْتِرَاضِ هَايِ مَرْدَمِي، دَر اَعْغَازِ مَرَحْلَه يِ تَلَاشِي وَ اِضْمِحْلَالِ خُودِ وَ حَذْفِ اَز صَحْنَه يِ سِيَّاسِي كِشُورِ؛ قَرَارِ گَرْفْتَه بُوْد.

دَر اَيْنِ زَمَانِ اَسْت كِه نِقَابِ تَزْوِيْرِ اَز رُويِ چِهْرَه يِ رُوحَانِيُونِي كِه خَانِمِ «مَنْصُورَه اِتْحَادِيَه» اَنَانِ رَا «بِي پِيْرَايَه وَ بِي نِيْزِ اَز تَجْمَلَاتِ» كِه «بِه خَلْقِ خُودِ فِخْرِ نَمِي فَرُوخْتَنْد»، مِي نَامَد (صَفْحَه ۴۲۳ كِتَاب)؛ بَه كِنَارِي زَدَه مِي شُود وَ خُوَاسْتِ هَا وَ مُطَالِبَاتِي كِه اِنْقِلَابِ، بَه خَاطِرِ تَحْقُقِ اَنهَا شِكْلِ گَرْفْتَه بُوْد؛ دُوبَارَه بَه پِيْشِ كِشِيْدَه مِي شُوند.

مَرْدَمِي كِه «اِسْتِبْدَادِ سِيَّاسِي» سَلْطَنْتِي رَا سَرَنْگُونِ كَرْدَه بُوْدِنْد، اِكْنُونِ مِي دِيْدِنْد كِه اِسْتِبْدَادِ دِيْگَرِي، «اِسْتِبْدَادِ دِيْنِي»، بَه جَايِ اَن، قَدْ رَاسْتِ كَرْدَه اَسْت. «نَه!»، بَه «وَلِي فُقِيَه»؛ دَر اَيْنِ رَاسْتَا وَ دَر اَيْنِ زَمَانِ اَسْت كِه فَرِيَادِ زَدَه مِي شُود. وَ خَانِمِ «مَنْصُورَه اِتْحَادِيَه»،

دانسته یا ندانسته ، و بی یا با توجه به این فریاد ، به تحسین و توجیه و تبلیغ این مردم ستیزان دین پناه ؛ می نشیند .

مردم ، در این زمان به نویسندگان و روشنفکرانی نیاز دارند که «دادنامه» ی آنان را در ستیز با کسانی که به مدت ۱۸ سال ، حقوق فردی ، اجتماعی و انسانی آنان را ، با حيله گری هرچه تمام تر با سود جستن از ابزار «دین»؛ پایمال کرده اند ، تنظیم نمایند . نه کسانی که ، به جای قرار گرفتن در کنار مردم ، به آذین بندی و تزئین و توجیه همان چیزی بنشینند که مردم ، پس از ۱۸ سال آزمودن و تجربه کردن آن و شوریدن در روی آن به عنوان عامل اصلی فقر و فلاکت و نابسامانی و پریشانی خویش ؛ به نفی و طرد آن ، نشسته اند .

از این روی ، انتظار خواننده از کتابی که در این زمان نوشته شده است ؛ این است که :

\* بگوید که : اشخاص ، در برابر «قانون» که «حقوق» و «وظایف» آنان را به عنوان «شهر وند» های دارای حقوق برابر ، تعیین و تضمین نموده است ، يك سان و برابر هستند ؛ و هیچ کس ، به هیچ دلیل یا علتی ، دین یا شغل یا ثروت یا دانش یا مقام و منزلت سیاسی ، اجتماعی ، علمی ، اقتصادی و هرچیز دیگر ؛ نمی تواند و نباید از «حقوق» ویژه و استثنائی ، برخوردار گردد . به همین شکل ، هیچ کس را نمی توان ، به هیچ دلیل ، از حقوق برابر با دیگران ، حقوق انسانی خود ؛ محروم کرد .

\* به روشنی و به صراحت ، بگوید که : باورها و اعتقادات اشخاص ، لباس و خوراک و پوشش و کار و مسکن ، نامه ها و مراسلات افراد ؛ اموری شخصی و خصوصی هستند ؛ و هیچ کس ، نه فرد و نه دولت ، حق تجاوز و دست درازی به این قلمروها را ؛ ندارد . جسم و فکر و روان افراد ، زندگی شخصی و اجتماعی آنان ؛ از حرمت و احترامی که شایسته ی «انسان» است ؛ برخوردار می باشد . آزادی وجدان ، آزادی اندیشه و بیان و اجتماعات و تظاهرات و اعتصاب ؛ از سوی قانون تضمین و نگاهبانی خواهد شد .

\* بگوید : افراد ، صرف نظر از جنس ، دین و مذهب ، باورها و عقاید سیاسی ، وابستگی قومی ، وضعیت اقتصادی و شغلی و درآمد و جز آن ؛ از حق قانونی برابر و غیر قابل

عزل، تغییر و تعطیل، برای برگزیدن [انتخاب کردن] و برگزیده شدن [انتخاب شدن] در هر ارگان کشوری و لشکری [نمایندگی مجالس قانون گذاری، انجمن های ده، شهر، شهرستان و استان، هیأت های منصفه، فرماندهی ارتش و پلیس و .. و گمارده شدن به هر مقام و پست دولتی در تمام سطوح از بالا تا پایین، تا پست ریاست جمهوری]، برخوردارند.

\* بگوید: عضویت و فعالیت عملی افراد در احزاب سیاسی، سازمان ها و انجمن های صنفی و اجتماعی، فرهنگی و هنری و جز آن؛ باید از سوی قانون به رسمیت شناخته شده و مورد حمایت قرار بگیرد؛ و هیچ کس را نباید وادار به عضویت و فعالیت در این نهادها کرد و یا از عضویت و فعالیت در آنها، باز داشت.

\* بگوید که: استقلال قوه قضائی و تأمین و تضمین دسترسی افراد به حمایت های قانونی و دادخواهی عادلانه؛ استقلال مراکز علمی، آموزشی و پژوهشی از دست اندازی و دخالت و نفوذ و سلطه ی "دین" و ایدئولوژی؛ برابری کلیه ی ادیان و مذاهب و همچنین "بی دینی" و "لا مذهبی"؛ حمایت قانونی از صاحبان افکار و عقاید برای تبلیغ آزادانه و فارغ از هرگونه مزاحمت؛ آزادی اطلاع گیری و اطلاع رسانی، آزادی بی قید و شرط چاپ و نشر کتاب، روزنامه و مجله و به طور کلی مطبوعات، بی هیچ گونه سانسور و کنترل و ممیزی؛ باید به وسیله ی قانون و دولت برگزیده ی مردم که مجری و محافظ این حقوق است؛ تضمین گردد.

\* بگوید که : باید ضرورت بهره گیری از "خرد" نقاد و تعقلی، به جای باور کورکورانه و تعبدی و "تقلید" و پیروی از "مراجع"؛ مورد توجه قرارگیرد، تبلیغ و ترویج داده شده و به کار بسته شود. از این روی، با کار فرهنگی و آموزشی و آگاه گرانه ی دراز مدت و با صبر و حوصله، در برخورد به تضاد میان نو و کهنه، سنت و مدرنیته، نظام های ارزشی متفاوت؛ بر آنچه که درست، کارآ و خوانا با شرایط متحول و دگرگون یابنده ی جهان کنونی است، روشنی افکند.

\* بگوید که : تجربه ی ۱۸ سال حاکمیت ملایان زور سالار[اتا زمان چاپ کتاب]، نشان

داده که : بکارگیری قهر و خشونت و سرکوب، ثمری جز شکست و ناکامی برای آنان به بار نیاورده است. این کار، با آسیب های اجتماعی جبران ناپذیری برای مردم و جامعه ی ما و پاشیدگی شیرازه ی خانواده های بیرون از شماری، به همراه بوده است. ادامه دادن در بکاربرد این روش، می تواند يك انفجار فرو برنده را در پی داشته باشد. با درس آموزی از تجربه ی منفی گذشته، باید عقل و منطق و خرد؛ به جای زورگویی و بی خردی و کارهای بی منطق، بنشینند. ایجاد فضای باز برای طرح و بیان و تبادل نظرات و عقاید متضاد؛ می تواند به گزینش «جنگ منطق» ها به جای «منطق جنگ»، یاری رساند.

\* بگوید که : ضروری و بایسته است تا يك گروه کارشناسی مستقل و غیر وابسته به مراکز قدرت؛ تاریخ معاصر کشور را، که چه از سوی قلم به دستان خاندان پهلوی و چه به دست جیره خواران مکتبی جمهوری اسلامی، مخدوش و تحریف شده است؛ بدون مرض و غرض و تعصب و يك جانبه نگری و جانبداری از صاحبان زر و زور، بررسی کرده، درست را از نادرست، سره را از ناسره و تاریخ را از افسانه و خرافه، و گندم را از کاه جدا ساخته ؛ و با تکیه بر اسناد و مدارک متعدد و گاه ناهمخوان و ضد یکدیگر و از منابع مختلف، آن را تنظیم نماید.

\* و در متن این کار؛ آسیب های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و انسانی که ۱۸ سال حاکمیت سیاه دینداران مال آندوز، بر میهن و مردم ما وارد کرده است ؛ را مشخص نمایند. پی گیری تمام باز داشت های غیر قانونی و خود سرانه، اعدام ها، آدم دزدی ها، ترورها، قوم ستیزی ها، شکنجه و آزار و کشتار جمعی زندانیان سیاسی، پامال کردن حقوق تعطیل ناپذیر «شهر وندی» و «تصفیه» ها و بیکارسازی ها و محروم کردن افراد از حقوق «شهر وند» ی و انسانی، به باد دادن ثروت های ملی ما، لطمه زدن به حیثیت و وجهه [پرستیز] ملی و بین المللی ما و .. ؛ می تواند در دستور کار این گروه قرار بگیرد.

\* و بگوید که : آن چه می تواند این خواست های ابتدائی را تأمین و تضمین کند؛ يك «جامعه ی مدنی» لائیک [سکولار] است که بر پایه ی «جدائی دین از دولت» و اراده ی فعال و دخالت گر و تأثیر گذار تَك تَك «شهر وندان» خود، بنا شده است.

\* بنا بر این، تصریح کند که : پوشش و «حجاب» اجباری، برتری دادن به يك دين و مذهب و از آن به عنوان «دين» و «مذهب» رسمی، نام بردن ؛ برتری دادن به يك «زبان» یا «گوش» و اجباری کردن آموزش آن به عنوان «زبان رسمی» ؛ و بقیه و همه ی «رسمی» ها و «اجباری» ها که در طول ۱۸ سال استقرار جمهوری اسلامی [زمان انتشار کتاب] به مرحله ی اجرا گذاشته شده است ، غلط و نادرست و مردود می باشد و باید به کنار گذارده شوند؛ و به جای آنها اصول دموکراتیک و برابرگرایانه قرار داده شود.

\* بگوید که : تحمیل پوشش و حجاب اسلامی از سوی تاریخ اندیشان حاکم به زنان و دختران ما، همان قدر نادرست است که «کشف حجاب» اجباری و قلدَر منشانه ی رضاشاه، نادرست بود. بگوید که «استبداد دینی»، همزاد و رویه ی دیگر «استبداد سیاسی» است و باید: با اعمال اراده ی جمعی مردم ، به تمرکز قدرت در دست يك فرد [ولیی فقیه] یا يك خانواده [رفسنجانی یا..] یا يك حزب [ذوب شدگان در ولایت، حزب الله یا هیأت مؤتلفه یا با هر نام دیگری، خواننده شود]؛ پایان داده شود.

\* بگوید که :

\* و خیلی «باید» های دیگر. اما آیا کتاب مورد نظر ما، به این خواست ها، پاسخ گفته است؟

نویسنده ؛ نام کتاب خود را، که می توان آن را «دفاعیه» ی سرمایه داران تزویر گر حاکم [و یا به طور دقیق تر، مانیفست باند تروریست «فدائیان اسلام»، به مثابه ی چهره نمای درنده و خونخوار حکومت الله، در ستیز با سرنوشتی که به در می کوید]؛ امید : «زندگی باید کرد»، گذاشته است. من هم معتقدم که : زندگی باید کرد. اما پرسشی که مطرح است، این است که : به چه قیمتی؟

\*\*

## زیر نویس ها

زیر نویس ۱. طرح پیشنهادی «سعید امامی»، در زمانی که «مدیر کل» «حوزه مشاوران وزارت اطلاعات» بود؛ به شرح زیر می باشد:

« طرح اصلاح قانون مطبوعات

روزنامه سلام

حوزه مشاوران وزارت اطلاعات مورخ ۷۷/۷/۱۶

موضوع: «فضا سازی فرهنگی» شماره ۴۱/خ/۲۸۱

مقام محترم وزارت

با سلام

.....

اصلاح قانون مطبوعات فعلی جوابگوی نیاز کنونی و دسیسه های موجود نیست چرا که تنها در رابطه با صاحبان امتیاز، مدیر مسئول تعیین تکلیف می کند. حال آنکه ما در عرصه فرهنگی قشر وسیع نویسنده، مترجم، مؤلف، گزارشگر، شاعر و .. را داریم، و تنها با برخوردی انفرادی و قانونمند ممنوع القلم یا ممنوع النشر نمودن می توان از همه ایشان جلوگیری نمود.. (تأکید از من است).

( بر گرفته از سایت سیاه و سپید، شماره ی ۲۳۰۲، فروردین ماه ۱۳۸۲، امیر فرشاد ابراهیمی، لیلج بازنده).

**زیر نویس ۲.** تازه ترین مورد، فشاری است که همین اواخر، بر انسان فرزانه، «سیامک پور زند» می آوردند تا کتابی، [که خود با گنجاندن مُشتی دُرُوغ و اِفْترا برعلیه اَعْضایِ جامعه ی فرهنگی و هنری کشور، سرهم بندی کرده بودند]؛ را با نام او، منتشر کنند. نمونه ی دیگر، «مقدمه» ای است که به کتاب خانم «شیرین عبادی» [ «اسناد حقوق بشر»، که ایشان گردآوری کرده بودند]، ضمیمه کردند، که در تضاد آشکار با مضمون و محتوای کتاب؛ قرار داشت. در این «مقدمه»، اظهار لَحیّه فرموده بودند که این اسناد، بیخود است، چون حقوق اسلامی، بالاتر از حقوق بشر است. دیوان اشعار آقای «دکتر رعدی آذرخشی»، یک نمونه ی دیگر است که به خاطر بودن اشعاری در رابطه با جنگ جهانی، در آن؛ اجازه ی انتشار نیافت. و نمونه های دیگر و دیگر ..

**زیر نویس ۳.** « فردای آن روز، در روزنامه ها می خوانم که پس از استقبال با شکوهی که

در فرودگاه مهرآباد از شاه بعمل آمده و در آن تمام نمایندگان از جمله نماینده آیت الله کاشانی شرکت داشته اند، او بسوی سعدآباد حرکت می کند در حالی که گارد سلطنتی اسکورتش می کرده است.» ( کاخ تنهایی، ثریا اسفندیاری، با همکاری لوئی والنتن، چاپ اول : میشل لافون، پاریس، ۱۹۹۱؛ ترجمه نادعلی همدانی، تهران، چاپ سوم : ۱۳۷۱، چاپخانه رخ ، تأکید از من است).

#### زیر نویس ۴

«ما به جانی رسیده ایم که زن یکی از مدعیان اصلاح طلبی در مصاحبه با یکی از مطبوعات خارجی می گوید، وقتی در خانه تنها شدم، ترانه می گذارم و می رقصم. آیا این اصلاح طلبی است؟ اگر اصلاح طلبی این است، شاه بسیار واردتر از ما این کارها را می کرد. چرا امام قیام کرد. یکی از عوامل بسیار مهم قیام امام همین بود که در آن موقعیت زن ها را خواستند در صحنه بیاورند، امام فرمود در این موقعیت که جز زن های لا ابالی به صحنه های سیاسی نخواهد آمد، جز فساد چیزی به دنبال آن نخواهد بود.» و «حسینیان در ادامه با بیان اینکه حسین بن علی (ع) خود مفسر اصلاحات به شمار می آید، تصریح کرد: این در حالی است که یکی از مدیران مسئول روزنامه های دوم خردادی که مدعی اصلاح طلبی است اعلام می کند ، امام حسین (ع) برای اصلاحات در دین قیام کرد ، دهانت خرد! دین به اصلاحات نیازی ندارد بلکه من و شمائیم که نیازمند اصلاحاتیم.» (روح الله حسینیان، رضاشاه، سید ضیاء و محمدرضا به عنوان اصلاح طلب بر سر کار آمدند، ایسنا، دوشنبه ۸ اردی بهشت ۱۳۸۲، ۲۸ آپریل ۲۰۰۲، سایت گویا، تأکیدها از من است).

#### زیر نویس ۵.

«یک روز صبح، هنگامی که صبحانه می خوردیم، یکی از آجودانهای شاه اجازه ورود خواست، به شاه نزدیک شد و چند کلمه ای در گوشش زمزمه کرد. شاه رنگ پریده، با صدای خفه ای به من گفت:

– رزم آرا، نخست وزیر، در مسجد بازار بزرگ به قتل رسیده است. برای شرکت در یک

مجلس ترحیم بدانجا رفته بوده .. قاتلان عضو گروه فدائیان اسلام هستند.» ( کاخ تنهایی، ثریا اسفندیاری بختیاری، تهران، ۱۳۲۷، ص ۱۱۳). جالب اینجاست که در نُسخه ی سانسور نشده ای، افزون بر اینها، می خوانیم: « وقتی تنها شدیم، شاه به اسدالله خان گفت: عَلم با این تیر، چند نشان زده است. کودتا و کودتاچی، ترور شد.» (خاطراتِ ثریا، چاپِ سانسور نشده، نقل از جزوه ی فدائیان اسلام، از انتشاراتِ نشریه «رهائی»، ارگانِ «سازمانِ وحدتِ کمونیستی». این مَطَلَب، در صفحه ی ۵۴۳ کتابِ «گذشته، چراغِ راهِ آینده» نیز به این گونه آمده است: «به گفته ی سید ضیاء الدین طباطبائی که در آن ساعت در حضور شاه بود؛ عَلم به محض رسیدن با هیجان و اضطراب به شاه گفت:، گشتند و راحت شدیم.»

#### زیر نویس ۶.

کُزیده هائی از کتابِ «شعبانِ جعفری»، از «هُما سرشار»؛ درپيوند با این مَطَلَب :

« .. س – ولی با آیت الله کاشانی که مخالف نبودید؟

ج – نه، اونو از نظر سیاسی دنبالش بودیم.

س – با روحانیون قم چطور؟ قم هم می رفتید؟ هیچ با آنها ارتباط داشتید؟

ج – بله، بله.» (شعبانِ جعفری، هما سرشار، نشر باب، چاپ دوم، بهار ۱۳۸۱، لُس آنجلس،

ص ۶۴) ؛

«س – داشتید می گفتید که با روحانیون در ارتباط بودید.

ج – بله. آخه من با فدائیان اسلام بودم. من یه موقعی تو فدائیان اسلام بودم.

ش – از کی با فدائیان اسلام بودید؟\*

ج – تقریباً خیلی وقت پیش. همون موقعی که بیست و پنج شیش ساله بودم. با [سید

مجتبی] نواب صفوی ام عکس دارم، (عکس شماره، ۵/۱) ولی نمی خواهم راجع به فدائیان

اسلام چیزی بگم. ... « (شعبان .. ، همان جا، ص ۶۵)؛

«س – آیت الله کاشانی رهبر فدائیان اسلام بود؟

ج – نه نبود.

س - می خواهم بینم آن زمانی که شما رفتید عضو فدائیان اسلام شدید، به خاطر آیت الله کاشانی رفتید؟

ج - خُب، میدونین ... اینا باهاش بودن دیگه. خدمت شما عرض کنم که، مثلاً همون سید حسین و سید علی امامی که میرن [احمد] کسروی رو میکشن، اینجوری که اونموقع شنفتم به منزل کاشانی اومد و رفت داشتن. ولی به دستور آیت الله کاشانی نبود که رفتن دادگستری و سیدحسن خودشو زد و سیدعلی منشی شو[حداد پورا]. ..» ( شعبان .. ، همان جا، ص ۶۵)؛

«ش - موقع کشتن رزم آرا [۱۶ اسفند ۱۳۲۹] کجا بودید؟

ج - رزم آرا که کشتن نبودم.

ش - در تهران نبودید؟

ج - چرا تو تهران بودم، ولی تو مسجد نبودم. رزم آرا رو تو مسجد شاه کشتن.

س - شما اطلاع دارید که دستور قتل رزم آرا را آیت الله کاشانی داد یا نه؟ چون روز بعد از قتل رزم آرا کاشانی اعلام کرد قتل رزم آرا واجب بوده.\*آیا دستور قتل را آیت الله کاشانی داد؟

ج - والا من اطلاع ندارم. من پیش کاشانی خیلی زیاد می رفتم چون طرفدار آیت الله کاشانی بودم. ولی همچی چیزی نشنیدم. .. والا اینو من نمیدونم. .. « (شعبان .. ، همان، ص ۶۶)؛

«س - آقای جعفری از ۹ اسفند تعریف کنید.

... ج - روز ۹ اسفند.. خدمت شما عرض کنم که، ما اول صبح رفتیم خونه کاشانی. درست یادمه. اون حاجی [محسن] محرر بود، امیر مو بور بود، احمد عشقی بود و حاجی حسین عالم بود و یه عده ای دیگه. آیت الله کاشانی گفت: «برین شاه داره از مملکت میره بیرون. برین نذارین شاه بره!» گفت: «اگه شاه بره عمامهء مام رفته!» اون گفت. خُب! س - آیت الله کاشانی گفت؟\*

ج - نه اینکه ما بریم سر کسی سر خودی ..» ( شعبان .. ، همان جا، ص ۱۲۳).

\*\*\*

أردی بهشتِ ۱۳۸۲ - ماهِ مه ۲۰۰۲